



هشرد



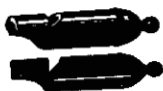
هشریة



هشمتاد



هشمتک



هشتره

سیلی زنده، سیلی زنده (منت، لاف)

صَفَّ ٓ صَفًّا ۱. الشیء: آن چیز را ردیف و منظم چید، در یک صف قرار داد. ۲. الجیش: لشکر را در جنگ یا سان لشکر به صف ایستاند. ۳. القوم: آن گروه منظم شدند و صف بستند. ۴. الطائر: پرنده باله‌پیش را راست گسترد و بال نزد. ۵. الناقه: ماده شتر را در دو سه نوبت پی در پی شیر دوشید. ۶. ت الإبیل: قوائمها: شتران پاهای خود را به صف قرار دادند. ۷. اللحم: گوشت را به درازا رشته رشته برید و در آفتاب نهاد تا خشک شود. ۸. الدابة: برای چارپایان سایبان ساخت. ۹. السرج: برای پالان (صَفَه) پیش‌پالانی ساخت.

صَفَّ ٓ صَفًّا: صَفَه و ایوانی ساخت.

الصَّفِّ: ۱. مصر. ۲. ردیف، راسته، صف. ۳. گروه ردیف شده، صف بسته. ۴. صف دانش‌آموزان. ۵. کلاس درس. ۶. نام سوره شصت و یکم قرآن مجید. ۷. [زیست‌شناسی] (در رده‌بندی جانداران) صف به معنی (راسته) پس از قسم به معنی (تیره) و پیش از طایفه به معنی (دسته) قرار دارد. ج: صَفُوف.

الصَّفِّف: پوششی که زیر زره پوشند. ج: أَصْفَاف.

الصَّفَّاح: ۱. سنگ پهن و نازک واحد آن صَفَّاحَة است.

۲. شتران درشت‌کوهان. ج: صَفَّافِیح.

الصَّفَّار: مسگر، رویگر.

الصَّفَّازَة: ۱. سوت که غالباً پاسبانان و جز آنان می‌زنند.

۲. «سُ الْإِنْدَار»: سوت خطر، آژیر خطر.

الصَّفَّاق: ۱. آن که بسیار سفر کند و به تجارت پردازد، سوداگر. ۲. بسیار دست به هم زنده، کف‌زننده. ۳.

«دیک» - خروسی که چون آواز کند بالها را بر هم زند.

صَفَّتْ تَصْفِئَاتاً (ص ف ت) ۱. الرجل: آن مرد را نیرومند و دلیر گرداند. ۲. الجداز: دیوار را با گچ محکم و استوار کرد، دیوار را سفت‌کاری کرد.

الصَّفَّة: ۱. ایوانِ سقف‌دار. ۲. شبستان، شاه‌نشین. ۳.

سایبان. ۴. اتاقی تابستانی که سقفش را از شاخه خرما می‌ساختند. ۵. سگوی بلند و باریک. ۶. پوشش زین و

۲. تهی بودن شکم، گرسنگی.

الصَّفْرِد: پرندهٔ سلوی، بلدرچین، کُرک. (که در ترسویی بدان مثل زنده) «أَجْبِنَ مِنَ صَفْرِدٍ»: ترسوتر از بلدرچین.

الصَّفْرِي: ۱. منسوب به صَفْر. ۲. نخستین باران زمستانی.

الصَّفْرِيَّة: ۱. باران اول زمستان. ۲. گیاهی است که در آغاز پاییز سبز می‌شود.

الصَّفْرِيَّة: ۱. گروهی از خوارج عراق که تا پایان دوران اموی باقی بودند. ۲. حشره‌ای از نازک‌بالان میان‌باریک که حشرات مضر آشکار می‌کند، کالسیدیدا.

Chalcididae (S)

الصَّفْصَاف: درخت بید.

الصَّفْصَافِيَّات [گیاه‌شناسی]: درختانی از تیره بیدها.

صَفْصَفٌ صَفْصَفَةً ۱. الرجل: آن مرد تنها در بیابان راه پیمود. ۲. ت الماشية. ستور شاخ و برگ درخت بید را خورد. ۳. العصفور: گنجشک جیک‌جیک کرد.

الصَّفْصَف: ۱. زمین هموار بی‌علف، بیابان. ۲. در

تعبیر قرآنی زمین پست و هموار و خالی از هر نشانه و

تهی از گیاه و جاندار معنی می‌دهد. «فَيَذَرُهَا قَاعاً

صَفْصَافاً» (قرآن مجید، طه، ۱۰۶) پس (زمین) را به

صورتی صاف و هموار و خالی از هر نشانه و گیاه و

جاندار درمی‌آورد (اعم). ۳. فلات. ج: صَفْصَاف.

الصَّفْصَف: گنجشک. ج: صَفْصَاف.

الصَّفْصَفَة: جانوری چونده از تیره موشها که

زیستگاهش در افریقا است. نام دیگرش سُنْسُك است.

Saccostomus (S)

صَفَعٌ صَفْعاً: به او سیلی زد، کشیده زد.

الصَّفْعَان و **الصَّفْعَانِي**: ۱. آن که بسیار سیلی خورد،

بسیار سیلی خور (قا، المن، الر، لا) * ۲. آن که بسیار

در اغلب فرهنگهای معتبر عربی به صیغه مفرد مذکر غایب

مضارع مجهول ثلاثی مجزء «الَّذِي يَصْفَعُ كَثِيراً» آن که بسیار به او

سیلی زده می‌شود = بسیار سیلی خور آمده است.

۴. [بازرگانی] - المحلّ التجارى . به قصد تعطیل یا تغییر شغل تمام کالای مانده در فروشگاه را فروخت و چیزی باقی نگذاشت.

صَفَّقَ - صَفَّقاً و صَفَّقَةً و تَصَفَّقاً . ۱۰. ه : او را چنان

سیلی یا پس‌گردنی زد که صدایش شنیده شد، سیلی نواخت، شایلاق زد. ۲. ه - الباب : در را بست. ۳. ه -

الطائر جناخيه أو بهما : پرنده بال بر هم زد، بال زد. ۴. ه - ت الريخ الأشجار : باد درختان را جنباند و به هم زد.

۵. ه - العود : سیمهای عود را جنباند. ۶. ه - بالسیف :

او را با شمشیر زد. ۷. ه - البيع : دست بر دست زد یا بر دست طرف زد و معامله را انجام داد. ۸. ه - الشراب :

شراب را با چیزی درآمیخت ۹. ه - الشراب : شراب را از ظرفی در ظرف دیگر ریخت تا صافی شود. ۱۰. ه -

القدح : جام یا کاسه را پُر کرد. ۱۱. ه - عینة : چشمش را فرو خواباند. ۱۲. ه - ت الريخ الماء : باد بر آب وزید و

سطح آن را جنباند. ۱۳. ه - عن مراده : او را از مقصود خود بازداشت. ۱۴. ه - من بلد إلى آخر : او را به زور از

شهر بیرون کرد و به جایی دیگر فرستاد، او را تبعید کرد. ۱۵. ه - رفت. ۱۶. ه - ت عليه صافقة . گروهی بر او فرود

آمدند، بر او وارد شدند.

صَفَّقَ - صَفَّقاً . ۱. له بالبيع در معامله با او دست داد، دست بر دست او زد. ۲. ه - الطائر : پرنده دو بال خود را

بر هم زد، بال بال زد. ۳. ه - القوم في البلاد : آن گروه در جست‌وجوی چراگاه به سرزمینهای دیگر رفتند. ۴. ه -

ت علينا صافقة : گروهی نزد ما فرو آمدند، بر ما وارد شدند.

صَفَّقَ - صَفَّقَةً : ۱. بی‌شرم شد، سخت‌روی و زمخت‌چهره شد. ۲. ه - الثوب : پارچه سخت‌باف و زبر و

کلفت شد، ضخیم بافته شد.

الصَّفْق : ۱. کرانه، سمت، سوی، ناحیه، جانب. ۲. انتهای مغز سر، بیخ مغز. ۳. آبی که در مشک نو ریزند و زرد رنگ شود. ج : أصفاق.

الصَّفْق : ۱. مص صَفَّقَ . ۲. زدنی که صدای آن شنیده شود. ۳. سمت، ناحیه، کرانه، سوی، جانب. ۴. کناره

پالان، زمین پوش. ۷. پاره‌ای از زمان. ۸. جایی سایه‌دار در مسجد مدینه که شماری از مؤمنان تهیدست و

مورد توجه پیامبر (ص) در آنجا می‌نشستند و «أصحاب صَفَه» نام گرفتند.

صَفَّحَ تَصْفِيحاً (ص ف ح) الشیء : آن چیز را دراز و پهن کرد. ۲. ه - المكان . آنجا را با سنگهای پهن فرش

کرد. ۳. ه - السفینة و غیزه : برکستی و جز آن ورقه‌ای آهنی یا فولادی کشید، روکش فولادی انداخت. ۴. ه -

بیده . دو کف دستش را بر هم زد، کف زد.

صَفَّرَ تَصْفِيرًا (ص ف ر) الشیء : آن چیز را زرد رنگ کرد. ۲. ه - الشیء : آن چیز را به صغیر درآورد.

۳. ه : به : او را با سوت صدا زد ۴. ه - الثوب و غیزه : جامه و جز آن را به رنگ زرد درآورد. ۵. ه - ت المرأة :

آن زن جامه زرد دربر کرد. ۶. ه - ه : آنرا خالی کرد - البيت من المتاع : خانه را از اثاث خالی کرد.

صَفَّفَ تَصْفِيفًا (ص ف ف) . ۱. ه . در به صف درآوردن آن کوشید، آن را به صف کشاند. ۲. ه - اللحم : گوشت را

به صورت ورقه‌های نازک و پهن برید. ۳. ه - الشعر . موی را شانه زد و به آن حالت داد. ۴. ه - صف ایستاد.

صَفَّقَ تَصْفِيقًا (ص ف ق) ۱. الشراب : شراب را از ظرفی به ظرفی دیگر ریخت و تصفیه کرد. ۲. ه - الإبل :

شتر را از چراگاهی به چراگاه دیگر برد. ۳. ه - القزبة : در مشک مایعی ریخت و تکان داد. ۴. ه - ت الزبيخ

السحاب : باد ابر را پیاپی آورد و برد. ۵. ه - بيدية : دو کف دست خود را به هم کوفت، کف زد. ۶. ه - الرجل : آن

مرد در زمین به سیر و سفر پرداخت و دور شد. ۷. ه - حول الشیء . دور آن چیز به گردش درآمد، طواف کرد.

صَفَّقَنَ تَصْفِيقًا (ص ف ن) ۱. الطائر عشه : پرنده لانه خود را با خاشاک و پوشال و جز آن درست کرد. ۲. ه -

الزنبور : زنبور کندو ساخت.

صَفَّى تَصْفِيَةً (ص ف و) ۱. الماء و غیزه : آب و جز آن را صاف کرد، تصفیه کرد. ۲. ه - الحساب : حساب را

روشن کرد، صاف کرد، تصفیه کرد. ۳. ه - الحساب : حساب را تراز کرد، تسویه کرد، مفاصا حساب گرفت.

دهد ٤. شَفْشَقَةٌ. خس و خاشاک و شاخه‌های خرد و پُر و جز آنها که پرنده در لانه‌سازی بر هم نهد، لانه پرنده.
 ٥. توبره کوچک. ٦. [گیاه‌شناسی]. غلاف درونی جام گل‌های چتری. ج: صَفان.

الصَّفْوُ ١. مص صفا. ٢. پاکی، بی‌امیغی. ٣. خالص و برگزیده از هر چیز، ناب. ج: صفاء.

الصَّفْوَاءُ: تخته‌سنگ صاف و لغزنده. ٤. صفاة.

الصَّفْوَانُ ج: صَفْوَانَةٌ.

الصَّفْوَانُ: ١. تخته‌سنگ صاف و احدش صَفْوَانَةٌ است. در تعبیر قرآنی «كَمْثَلِ صَفْوَانٍ» (قرآن مجید، آل عمران، ١١٧) مانند تخته‌سنگی صاف (تهی از هر چیز و فاقد اندک خاکی که احتمال رستن گیاه دهد) مراد است (اعم). ٢. روز بی‌ابر سرد، روزی با هوای صاف و کاملاً سرد.

الصَّفْوَانَةُ: یک تخته‌سنگ سخت و صاف. ج: صَفْوَان و صَفْوَان.

الصَّفْوَةُ و الصَّفْوَةُ: بهترین و پاک‌ترین و نابترین چیزی.
الصَّفْوَةُ: ١. مصدر نوع از صفا ٢. به معنی صَفْوَةُ. ٣. دوست. ٤. اندکی از آب یا شراب یا جز آن.

الصَّفْوُوحُ: ١. جوانمرد، بخشنده. ٢. زن سرکش و گریزان. ج: صَفْوح.

الصَّفْوُوفُ: ١. ماده شتری که هنگام دوشیدن دو دستش را به ردیف هم می‌گذارد. ٢. شتر پُرشیر.

الصَّفْوُوفُ ج: صَفْ.

الصَّفْوُوقُ: کناره بلند کوه. ٢. تخته‌سنگ صاف و بلند، صخره صاف. ٣. کمان نرم دست.

الصَّفْوُوقُ ج: صَفْوق.

الصَّفْوُونُ ج: ١. صافین. ٢. صَفْن.

الصَّفِيحُ: ١. رویه پهن هر چیزی. ٢. ورقه آهنی، آهنی ورق، حلبی. ٣. آسمان، پهنة آسمان.

الصَّفِيحَةُ: ١. واحد صَفِيح. ٢. رویه هر چیز پهن. ٣. هر چیز پهن و نازک از سنگ و لوح و مانند آن. ٤. ورقه آهنی، حلبی. ٥. ظرف حلبی، پیت حلبی یا آهنی که در آن مایعات ریزند. ٦. نان یا خمیر نازک که تاه کنند و

کوه، پرتگاه کوه. ٥. لنگه در. ٦. آب زردی که از پوست نازمه‌ساز درآید، زردآبه چرم نو. ج: صَفْوُوق. ٧. «صَفْقًا الفَرَسُ»: دو رخساره اسب. ٨. «صَفْقًا العَتَقُ»: دو طرف گردن

الصَّفْقُ ج: صَفاق.

الصَّفْقُ: لنگه در. ج: أَصْفاق.

الصَّفْقُ: سوی، طرف، ناحیه، جانب. ج: أَصْفاق.

الصَّفْقًا ج: صَفِيقُ (به معنی ١).

الصَّفْقَةُ: ١. مصدر مَرَه از صَفَقَ. ٢. یک بار دست بردن دست شخص دیگر زدن در معامله، یک بار دست دادن در داد و ستد. ٢. گرد کسی یا چیزی جمع شدن. ٣. [بازرگانی]: داد و ستد، معامله ٤. بیعت، پیمان، فرمانبرداری.

صَفَقَ ١. الطَّائِرُ: پرنده برای تخم‌گذاری خس و خاشاک و چوب گرد آورد و لانه ساخت. ٢. الرِّجْلُ ثیابه فی سَرَجِه: آن مرد جامه‌هایش را بر روی زمین اسپش گرد آورد. ٣. به الأرض: همه آن را بر زمین زد. ٤. ه الطَّبِيْبُ: پزشک کیسه بیضه او را شکافت.

صَفَقَ ١. صَفْوَانًا: اسب روی سه پای خود ایستاد و پای چهارم را خم کرد. ٢. الرِّجْلُ: دو پا را به ردیف گذاشت، به صف ایستاد، بی حرکت ماند. ٣. به الأرض: او را به زمین زد. ٤. الطَّائِرُ: پرنده برای تخم‌گذاری با خس و خاشاک و جز آن لانه ساخت. ٥. ه: پوست بیضه او را شکافت.

الصَّفَقْنُ: ١. خانه زنبور، کندو. ٢. غلاف دانه‌ها در خوشه. ٣. [تشریح]: کیسه بیضه. ج: أَصْفان.

الصَّفَقْنُ: ١. مص صَفَقْنُ. ٢. کیسه بیضه. ٣. توبره چوپان. ٤. چیزی کف مانند که شتر به هنگام سرمستی از دهان درمی‌آورد. ٤. شَفْشَقَةٌ. ج: أَصْفَن و صَفْوَن.

الصَّفَقْنُ: ١. مشک آب. ٢. کیسه یا توبره‌ای (غالباً چرمین) که در آن ره‌توشه گذارند. ج: أَصْفان.

الصَّفَقْنَةُ: ١. مصدر مَرَه از صَفَقْنُ. ٢. پوست یا کیسه‌ای که بیضه در آن جای دارد، کیسه بیضه. ٣. چیزی شش مانند و کف‌گونه که شتر در سرمستی از دهان بیرون



الصَّفَقْنُ

الصَّقَال ۱. ج: صَقِيل. ۲. صِيقَلِي کردن، برق انداختن، جلا دادن

الصَّقَالِيَّة ج: صَقْلَب، قوم اسلاو که غالباً در کشورهای اروپای شرقی و شبه جزیره بالکان زندگی می‌کنند، اسلاوها.

الصَّقَالَة ایتالیائی معد: چوب‌بستِ ساختمان، داربست.

صَقَبٌ ۱. الطَّائِرُ. پرنده آواز خواند، بانگ برآورد. ۲. الشَّيْءُ: آن چیز را فراهم کرد، گرد آورد.

۳. البناءُ أو غيظه: ساختمان یا جز آن را بلند ساخت، برآورد. ۴. الشَّيْءُ: آن چیز را با مشت زد، مشت بر آن کوفت

صَقَبٌ ۱. صَقَباً الشَّيْءُ: آن چیز نزدیک شد.

الصَّقَب: ۱. مصد صَقَب. ۲. نزدیکی. ۳. نزدیک، همسایه، مجاور. ج: أَصْقَاب

الصَّقَب: جای نزدیک، جاهای مجاور هم.

الصَّقَب: ۱. مصد صَقَب. ۲. دراز و باریک و سخت و سفت. ج: صَقْبَان و صِقَاب. ۳. بلندترین چوب میان چادر، دیرک اصلی چادر. ج: صَقُوب و أَصْقَب. ۴. پنجه بسته، گره کرده، مُشْت.

الصَّقْبَان ج: صَقَب (به معنی ۲).

الصَّقْحَة: طاسی و ریختگی موی سر به طرز نااهنجار و زشت.

صَقْرٌ ۱. بالعصا: با چوبدستی، او را زد. ۲. ه. بی‌مورد او را دشنام داد. ۳. به الأرض: او را بر زمین زد. ۴. الحجز: سنگ را با کلنگ دو سر یا سنگ‌شکن شکست. ۵. النار: آتش را برافروخت. ۶. ت الشمس الرجل: آفتاب آن مرد را آزار داد، آفتاب زده کرد. ۷. اللبن: شیر کاملاً ترش شد.

صَقْرٌ و **صَقْرَةٌ** ۱. ت الشمس: آفتاب بسیار گرم شد. ۲. ت النار: آتش کاملاً برافروخته شد. ۳. ت الشمس: گرمای خورشید او را سوزاند و آزار داد.

صَقْرٌ اللبن: شیر کاملاً ترش شد (لا).

الصَّقْر: شیره و شهد و دوشابِ خرما و مویز.

الصَّقْر: ۱. مصد صَقْر. ۲. پرنده‌ای شکاری، چرخ، چرخ.

درون آن گوشت و سبزی و ادویه ریزند، پیراشکی. ۷. بشره و پوست صورت. ج: صَفَانِح و صِفَاح. ۸. [تشریح] «الصَّفَانِح»: هشت پاره استخوانهای سر. ۹. «صَفَانِحُ البَاب». تخته‌های پهن در

صَفِيحَاتُ الْخَيْاشِيمِ [زیست‌شناسی]: نرم‌تنان دو کپه‌ای.

صَفِيحَاتُ الْمَنَاقِيرِ [زیست‌شناسی]: پرندهگان منقار تیغه‌ای چون اردک و غاز.

الصَّفِير: ۱. مصد صَفَر. ۲. سوت.

الصَّفِيرَاء: ۱. گیاه صفیره، جنسی از گیاهان پایای صحرانی و کاشتنی و زینتی از تیره پروانه‌ای برگها. ۲. درختی با برگهای انبوه و سبز مایل به زرد.



الصَّفِيرَاء

Sophra (E)

الصَّفِينِف: گوشت یا مانند آن که روی ریگ یا سنگ داغ گسترند تا خشک یا بریان شود.

الصَّفِينِق: ۱. شخص بی‌شرم، پُرو ج: صَفَقَا و صِفَاق. ۲. جامه کُلفت و محکم بافت. ۳. جهره زُمخت و بی‌حیا. ج: صِفَاق

الصَّفِينِقَة: ۱. مؤنث صَفِينِق. ۲. حادثه (منذ).

الصَّفِيَاء: ۱. دوست خالص و یکدل و پاکباز. ج: أَصْفِيَاء.

۲. آنچه از غنیمت جنگی که سردار لشکر پیش از تقسیم غنایم برای خود بردارد. ج: صَفَايَا. ۳. برگزیده و خالص و پاک و زلال از هر چیزی.

الصَّفِيَاب ج: صَقَب (به معنی ۲)

الصَّفَار ج: صَقْر (به معانی ۱-۳ و ۶)

الصَّفَارَة ج: صَقْر (به معانی ۱-۳).

الصَّفَارِي: ۱. دروغ آشکار. ۲. باز، پرنده شکاری از نوع باز و شاهین و چرخ و باشه و قِرْقِي.

الصَّفَاع: روبند، پُرفَع. ۲. آنچه بدان بینی ماده شتر را بندند تا بویی حس نکند و برگزیده غیر خود مهربان شود و آن را شیر دهد. ۳. نشان داغ و علامت بر پشت شتر. ۴. آهنی که به جای لگام بر دهان ستور بندند. ۵. «- الخباء» ریسمانی که از بالای خیمه کشند و دو سرش را در زمین با میخهایی استوار کنند. ج: صَقَع و أَصْفَعَة.



الصَّقْر

۳. هر پرنده شکاری با چشمانی سیاه و سری تیز و بالهایی دراز و پاهایی کوتاه جز عقاب و کرکس. ج: **أَصْفَر** و **صُفُور** و **صُفُورَة** و **صِقَار** و **صِقَارَة** و **صَفَر**. ۴. آبی که رنگ و بو و مزه آن تغییر کرده باشد. ۵. شیر و شهد یا دوشاب خرما و مویز. ۶. شیر ترشیده. ج: **صُفُور** و **صِقَار**. **صَقَر**: اسم خاص و غیر منصرف برای دوزخ، جهنم.
- الصَّقِير**: خرما یا جز آن که برای درست کردن شیره و دوشاب مناسب باشد.
- الصَّقِر**: ۱. ج: **صَقْرَة**. ۲. دروغ «جاء بالصَّقِرِ و البَقَرِ»: آشکارا دروغ گفت.
- الصَّقْر**: ج: **صَقْر** (به معانی ۱ - ۳).
- الصَّقْرَة**: آب اندک و راكد در حوض و گودال.
- الصَّقْرَة**: شیر بسیار ترش.
- الصَّقِرَة**: زن باهوش تیزبین.
- الصَّقْرَة**: ۱. ترشی. ۲. شیرینی (از اضداد) ۳. آمیختگی سیاهی یا سبزی رنگ پرنده با سرخی یا زردی آن. ۴. دروغ رسواکننده. ج: **صَقْر**.
- صَقْر الجِراء**: پرنده شاهین ← ابوریاح.
- الصَّقْرِيَّات** [زیست‌شناسی]: پرندگان شکاری تیره چرغها، پرندگان شکاری دارای چشمان سیاه و سرهای تیز و بالهای دراز و پاهای کوتاه (و غیر از تیره بازها که چشمانی زرد و سرهایی گرد و بالهایی کوتاه و پاهایی دراز دارند).
- صَقَع** - **صَقَعاً** ۱. فی البلاد: در سرزمینها سفر کرد، به شهرهای مختلف رفت ۲. - فی القول: در سخن از این شاخه به آن شاخه پرید و هرچه بر زبانش آمد گفت.
۳. - ه: بر سر او زد. ۴. - ته الصَّاعِقَة: صاعقه او را بیهوش کرد، او را برق زد. ۵. - به الأرض: او را بر زمین زد، بر زمین کوفت. ۶. از راه خیر و بخشش و نیکی برگشت.
- صَقَع** - **صَقَعاً** و **صَقَاعاً** و **صَقِيناً** الديق أو غيره: خروس و جز آن بانگ کرد.
- صَقَع** - **صُقُوعاً** (لا) الرجل: از راه خیر و جوانمردی برگشت.
- صَقَع** - **صَقَعاً**: ۱. الرجل: آن مرد سخت سرما خورد، از سرما یخ زد. ۲. - الطائر أو الفرس و غيرههما: میان سر پرنده و اسب و جز آن دو سفید بود، یا شد. ۳. - ت البئر: چاه فرو ریخت، خراب شد، اطرافش ریزش کرد.
- صَقَع** - **صَقَعاً** ت الأرض: زمین یخبندان شد، یخ بست.
- الصَّقَع**: ۱. مص **صَقَع**. ۲. طاسی سر، کم‌مویی. ۳. شدت سرما و یخبندان. ۴. بند آمدن نفس از شدت سرما. ۵. سخت سرما خوردن و یخ زدن از سرما.
- الصَّقِيع**: ۱. مرد دور افتاده و پنهان شده‌ای که ندانند کجاست، غایب مفقودالأنثر، شخص پنهان شده بی‌نشان. ۲. شخص سرماخورده و یخ‌زده. ۳. زمین یخبندان ۴. چیز یخ زده و یخ بسته.
- الصَّقِيع**: ۱. مص **صَقَع**. ۲. بر هم نواختن دو چیز سخت و خشک.
- الصَّقِيع**: ج: **صاقِع**.
- الصَّقِيع**: ج: **صِقَاع**.
- الصَّقِيع** ۱. ج: **أَصْقَع** و **صَقَعَاء**. ۲. کرانه، ناحیه، گوشه، کناره. ج: **أَصْقَاع**. ۳. فرو ریختن اطراف چاه، ریزش چاه. ۴. طاسی سر، کم‌مویی.
- الصَّقِيعَاء**: ۱. مؤنث **أَصْقَع** ج: **صَقِيع**. ۲. خورشید، آفتاب.
- الصَّقِيعَان**: ج: **صَقِيع** (به معانی ۳ و ۴).
- الصَّقِيعَة**: ج: **صاقِع**.
- الصَّقِيعَة**: ۱. مصدر مَرَه از **صَقَع**. ۲. سرمای سخت ناشی از یخبندان.
- الصَّقِيعَة**: سفیدی وسط سر اسب و پرنده و امثال آنها.
- الصَّقِيعَر**: آبی سرد که از سردی گلو را آزار دهد. ج: **صَقَاعِر**.
- الصَّقِيعِي**: ج: **صَقِيع** (به معنی ۲).
- الصَّقَار**: ۱. آن که کسانی را که سزاوار لعنت نیستند لعن و نفرین کند. ۲. سخن‌چین، فتنه‌انگیز ۳. دوشاب‌فروش. ۴. چرغدار، پرورش‌دهنده (صَقْر) چرغ و شاهین و پرندگان شکاری. ۵. آن که با پرندگان شکاری چون باز و شاهین شکار کند



مَضْقُوعٌ ج. صَفَقَى. ۳. بخنداند. ۴. زنبوری از پرده‌بالان قهوه‌ای رنگ و بزرگ که هنگام رسیدن میوه خرما بسیار دیده می‌شود و زنبور عسل را شکار می‌کند، زنبور گاوی. ج: صَفْعَان.

الصَّقِيلُ: ۱. فعلیل به معنی مفعول، مَضْقُول، جلاداده، صیقلی شده. ۲. شمشیر بَرّاق و بَرّان. ج: صِقَال.

الصِّكَاكُ ج: صَكَّ.

صَكَّ ۱. صَكَّأً و صَكِيكًا: زانوانش سست و لرزان شد، یا بود.

صَكَّ ۲. صَكَّأً: ۱. او را با تمام نیرو و هرچه دم دستش بود زد. ۲. ه: او را راند، هَل داد، دور کرد. ۳. ه: البَاب: در را به هم زد، بست.

الصِّكَّ: ۱. مصدر صَكَّ ۱. ۲. مع: چک، سند، قباله. ۳. کتاب، نوشته. ۴. عهدنامه، پیمان‌نامه. ج: أَصَكَّ و صِكاك و صُكُوك ۱. الشَّيْك.

الصِّكَّ ج: أَصَكَّ.

الصِّكَاكُ: ۱. آن که از قباله‌ها و اسناد نگهداری کند، نگهدار یا بایگان سند و قباله و چک. ۲. نویسنده سند و قباله و چک. ۳. سخت سیلی زنده، محکم‌کوبنده.

الصِّكْمَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از صَكَّ. ۲. سختی گرمای نیمروز.

صَكَمَ ۱. صَكَمًا ه: او را مُشت زد.

صَكَمَ ۲. صَكَمًا الفَرَسُ: اسب دهانه‌اش را جوید.

الصِّكْمَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از صَكَمَ، یک بار زدن. ۲. برخورد سخت، ضربه سنگین

الصِّكُوكُ ج: صَكَّ.

صَلَّأُ صَلُوءًا (ص ل و) ه: بر پشت او زد.

الصَّلَا: ۱. مصدر صَلَّى. ۲. وسط پشت انسان و حیوان. ج: أَصْلَاء.

الصَّلَاءُ: ۱. آتش. ۲. کباب، بریانی، گوشت سرخ شده. الصَّلَاةُ: ۱. پیشانی. ۲. هاون. ۳. سنگ بوی‌سای، سنگی که بر آن مواد عطری را بسایند. ج: صَلِيٌّ و صَلِيٌّ.

الصَّلَايِجُ ج: صَلِيْجَةٌ.

الصَّلَايِقُ ج: ضَلَاةٌ.

صَفَّرَ تَصْفِيرًا (ص ق ر) ۱. با (صَفَّر) چرغ و شاهین شکار کرد. ۲. النَّازُ: آتش را شعله‌ور کرد.

الصَّفَّالُ: آن که آهن و جز آن را جلا دهد و صیقلی کند

صَفَّعَ تَصْفِيْعًا (ص ق ع) ۱. له: برای او بسیار سوگند دروغ خورد. ۲. له: برای او سوگند خورد. ۳. له: الماء: آب یخ بست.

صَفَّلَ ۱. صَفَّلًا و صِقَالًا ۱. السِّيفُ و غِيزَةُ: شمشیر و جز آن را جلا داد، صیقلی کرد. ۲. الكَلَامُ: سخن را

آراست و شیوا کرد. ۳. ه: بالعَصَا: او را با چوبدستی زد و ادب کرد. ۴. الدَّابَّةُ: به پرورش ستور همت گمانشت. ۵. ه: به الأَرْضُ: او را به زمین زد.

صَفَّلَ ۲. صَفَّلًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز صاف و بَرّاق بود. ۲. ه: الشَّيْءُ: آن چیز نرم و مخملی و صاف شد.

الصَّفَّلُ: ۱. مصدر صَفَّلَ ۲. درازی دو پهلوی اسب.

الصَّقِيلُ: ۱. اسب لاغر و کم‌گوشت، اسب تکیده. ۲. اسب درازپهلوی. ۳. گونه‌گون رفتار.

الصَّقَلُ: ۱. نهیگاه، پهلو. ۲. ستور سُبُك و لاغر. ج: أَصْقَال.

الصَّقْلَابُ مع: درختی از نیره صَقْلَابِیها که برای گل‌های زیبا و سرخس کاشته می‌شود. Asclepias (S)

الصَّقْلَابِيَّةُ: یک تن از مردم اسلاو.

الصَّقْلَابِيَّاتُ [گیاه‌شناسی]: تیره‌ای گیاهی از دولته‌ایها از انواع شیرگیاه و مامیران، تیره صَقْلَابِیها

Asclepiadaceae (S) الصَّقْلَبُ: یک تن از مردم اسلاو. ج: صَقْلَابِيَّة.

الصَّقْلَبِيَّةُ: ۱. منسوب به صَقْلَب، اسلاوی. ۲. یک تن از مردم اسلاو.

الصَّقْلَةُ ج: صَاقِل.

الصَّقْلَةُ ۱. لاغری، باریکی. ۲. تهیگاه، پهلو

الصَّقْلُوبُ ج: صَفَّبَ (به معنی ۳). الصَّقْفُورُ ج: صَفَّرَ (به معانی ۱- ۳ و ۶) ۲. تیره صَفْرُها، چرغها (از مرغان شکاری).

الصَّقْفُورَةُ ج: صَفَّرَ (به معانی ۱- ۳). الصَّقِيْعُ: ۱. مصدر صَفَّعَ. ۲. فعلیل به معنی مفعول،



صَلَّحَ - صَلَّحاً : ۱. کر شد، ناشنوا شد. ۲. سمعه : شنوایی او رفت.

الصُّلْحُ : (به صیغه جمع) پولهای نقره درست و بی غش، دَرَمَهای ناب.

الصُّلْحُ ج: أَصْلَحُ

صَلَّحَ - صَلَّحاً و صَلَّوْحاً و صَلَّاحِيَةً ۱. الشَّيْءُ: آن چیز خوب و نیکو شد. ۲. ت حال الرجل: حال آن مرد خوب شد، نیکو احوال شد. ۳. «هذا يَصْلُحُ لك»: این برای تو خوب و مناسب است.

صَلَّحَ - صَلَّاحاً و (لا) صَلَّاحَةً و (الر) صَلَّوْحاً و صَلَّاحِيَةً : ۱. خوب و نیکو شد. ۲. نیکوکار و صالح بود. ۳. نیکوکار گردید. ۴. ت حاله: حالش خوب شد، بهبود یافت. ۵. فی عمله: در کار خود خیر و صلاح را در پیش گرفت. ۶. شایسته بود. «هو يَصْلُحُ لهذا المنصب»: او برای این مقام شایسته است.

الصُّلْحُ ج: صَلَّوْحُ

الصُّلْحُ : ۱. سازش، موافقت. ۲. کسانی که با کسی در حال صلح و صفا باشند، دوستان «هم لنا -»: آنان یا ما در حال صلح و صفایند، دوست مایند. ۳. آشتی، صلح (ضد جنگ). ۴. امنیت، آسودگی.

الصُّلْحَاءُ ج: ۱. صالح. ۲. صلیح.

الصُّلْحَةُ ج: صالح.

صَلَّحَ - صَلَّحاً : ۱. کر شد، ناشنوا شد. ۲. سمعه : شنوایی او رفت، کر گردید.

الصُّلْحُ : ۱. مصر. ۲. کری، ناشنوایی. ۳. گری، جرب.

الصُّلْحُ ج: أَصْلَحُ

الصُّلْحَادُ و الصُّلْحَدُ و الصُّلْحَدِيُّ و الصُّلْحَدِيُّ : ۱. سخت و نیرومند، قوی و استوار. ۲. دلاور و کاربُر، دلیر و قاطع.

صَلَّدَ - صَلَّداً و صَلَّداً ۱. الزَّندُ: آتش زنه صدا داد ولی آتش از آن بیرون نیامد. ۲. ت صلعته: طاسی سر او برق زد. ۳. فی الجبلی: از کوه بالا رفت. ۴. ت انبأه: دندانهایش صدا کرد. ۵. الشَّيْءُ: آن چیز برق زد.

الصُّلْبَانُ ج: صَلَّيبُ.

الصُّلْبِيَّةُ ج: صَلَّبُ

الصُّلْبِيَّةُ : ۱. مؤنث صَلَّب. ۲. زمین سنگلاخ یا سنگهای درشت. ج: صلاب و صَلَّب. ۳. [تشریح]: صلیبیه چشم. **الصُّلْبُوبُ**: نای که در آن می دمند و آواز برمی آورد، میزمار. ج: صَلَّابِيبُ.

الصُّلْبِيُّ ج: صَلَّيبُ (به معنی ۶).

صَلَّتْ - صَلَّتاً ۱. ه بالسَّيْفِ: با شمشیر او را زد. ۲. - الفرس: اسب را تازاند، به تاخت واداشت. ۳. - ما فی القدح: آنچه را در کاسه بود ریخت. **صَلَّتْ** - صَلَّتاً اللبَّ و نحوَه: شیر و مانند آن کم چربی شد.

صَلَّتْ - صَلُّوتاً الفرس: اسب از شدت تازاندن سوار از دویدن بازماند، از بسیار تاختن خسته و مانده شد. **صَلَّتْ** - صَلَّتاً و صَلُّوتاً ۱. الجبَّين: پیشانی پهن و فراخ شد. ۲. - الرجل: آن مرد گشاده پیشانی بود، یا فراخ پیشانی شد.

الصِّلَّةُ : ۱. مصر وَصَل. ۲. بخشش، احسان، پیشکش. ۳. جایزه که غالباً به شاعران دهند. ۴. [نحو] «صِلَّةُ الموصول»: جمله یا شبه جمله ای که پس از اسم موصول می آید و معنای کلام با آن تمام می شود، جمله صلّه. ۵. [علم قافیه]: حرفی که پس از زوی در قافیه می آید، حرف وصل در قافیه.

الصُّلَّتُ : ۱. مصر صَلَّت. ۲. آشکار، برآمده و برجسته، بارز. ۳. هموار، صاف. ۳. پیشانی گشاده و فراخ. ۴. فراخ پیشانی. ۵. کارد و شمشیر بَرَّاق و تیز. ج: صِلَات. ۶. مرد دلاور و کاربُر. ج: أَصْلَات.

الصُّلَّتُ : ۱. نیستنر بزرگ. ۲. کارد بزرگ. ج: أَصْلَات.

الصُّلَّتُ: دزد خطرناک، سارق مسلح. ج: أَصْلَات.

الصُّلَّتَانُ : ۱. سخت و نیرومند، توانا. ۲. دلیر، شجاع و کاربُر. ج: صَلَّتَان.

الصُّلَّتَانُ ج: صَلَّتَان.

صَلَّحَ - صَلَّحاً ۱. ه بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۲. - الفضة: نقره را گذاخت، آب کرد، خالص و ناب ساخت



قدح کوچک. ۴. باقی مانده آب و مانند آن در ظرف. ۵.
چوپان زبردست و ماهر در کار خود. ج: ضلایل.
صَلُّلُ الحَبَشَةُ: نوعی قمری، فاخته حبشی.

Phalacrotreron - Abyssinica (S)

صَلُّلُ الحَبَشَةُ

الصَّلْطَةُ مع: سالاد - ضلطة.

صَلَطَحَ صَلَطَحَةً الشَّيْءَ: آن چیز را پهن و فراخ ساخت.

صَلَّعَ - صَلَّعًا ۱. الرَّجُلُ: موی پیش یا وسط سر آن مرد ریخت، طاس شد. ۲. الشَّجَرَةُ: برگ و سرشاخه درخت فرو ریخت، یا ستورخور شد.

الصَّلَّعَ: ۱. مصلح. ۲. طاسی سر، ریختن موی پیش یا وسط سر.

الصَّلَّعُ ج: ۱. اُصْلَع. ۲. صَلَّعَاء.

الصَّلَّعَاء: ۱. مؤنث اُصْلَع. ۲. بیابان خشک بی گیاه. ۳. درختی که سرشاخه‌های آن ریخته یا ستور آن را خورده باشد. ۴. کار بزرگ آشکار، کار سخت. ۵. مصیبت، بلای بزرگ. - داهیه. ج: صَلَّع.

الصَّلَّعَانُ ج: اُصْلَع.

الصَّلَّعَةُ و الصَّلَّعَةُ: جلو یا وسط سر که موی آن ریخته باشد، جای طاسی در سر.

الصَّلَّعِيُّ ج: صَلَّع.

صَلَّفَ - صَلْفًا ۱. الرَّجُلُ: آن مرد لاف زد و خودستایی کرد. پراَدعا و گرانجان بود. ۲. تکبر و وزید. ۳. - لصاحبه: با دوستش از چیزی که او خوش نداشت سخن گفت. ۴. - ت المرأة عند زوجها: زن در دل شوهر خود راهی نیافت، محبوب او واقع نشد. ۵. - الشَّيْءُ: آن چیز کم سود شد. ۶. - الطَّعَامُ: غذا بی برکت شد. ۷. - ت الصحابة: ابر بسیار عزیز اما اندک بارید، تندر ابر بسیار و بارانش اندک بود.

الصَّلْفُ: ۱. مصلح. ۲. خودستایی، تکبر، پراَدعایی.

الصَّلْفُ: ۱. لافزن، خودستای. ۲. ظرف سنگین. ۳. خوراک بی مزه. ۴. ابر پر غریش کم باران. ج: صَلْفَاء و صَلْفَانِي.

الصَّلْفُ: خارهای ریز میان شاخه‌های خرما. یک فرد

صَلَدٌ - صَلْدًا و صَلِيدًا ۱. ت الدابة الأرض: ستور در دویدن هر دو دست خود را بر زمین زد. ۲. - بیدیه: دو دست خود را بالا برد.

صَلَدٌ - صَلَادَةٌ و صَلُودًا ۱. الرَّجُلُ: آن مرد بخیل شد، بخل ورزید. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز سخت و محکم گردید. - الأرض: زمین چندان سخت شد که گیاه در آن نروید. ۳. دلش سخت شد، سنگدل بود (الر).

الصُّلْدُ. ۱. مصلح و صلد و صلد. ۲. سخت، سفت. - حجرت - سنگ سخت. در تعبیر قرآنی سنگ سخت و صافی است که هیچ گیاه بر آن نروید «كَمَثَلِ صَفْوَانٍ عَلَيْهِ تُرَابٌ فَأَصَابَهُ وَابِلٌ فَتَمَزَّجَهُ صَلْدًا» (قرآن مجید، بقره، ۲۶۴): مانند سنگی صاف که بر آن اندکی خاک باشد و بارانی به آن رسد و آن را صاف و سخت و بی حاصل کند. (اعم) ۲. شخص بخیل. ۴. جای سخت و سفت که در آن گیاه نروید. ۵. سر طاس. ۶. اسبی که عرق نکند. مؤ: صَلْدَةٌ. ج: صَلَاد.

الصُّلْدُ ج: صَلُود.

الصُّلْدُ ج: اُصْلَد.

الصُّلْدَاءُ: ۱. مؤنث اُصْلَد. ۲. دروغ سخت.

الصُّلْدَاءُ و الصُّلْدَاءَةُ: زمین سخت و درشت.

الصُّلْدَاءُ ج: صَلِيد (به معانی ۱ و ۲).

الصُّلْدَةُ ج: صالید.

الصُّلْدَامُ: حیوان سخت شم - ضلادیم.

الصُّلْدِيمُ: ۱. اسب سخت شم. ۲. شیر بیشه. ۳. سخت و استوار. ج: ضلادیم.

الصُّلْمَالُ: ۱. گِل خشک شده، سفال. ۲. گِل رُس. ۳. خر آواز دهنده، عرعرکننده.

الصُّلْمَالَةُ: ۱. پاره‌ای گِل خشک شده. ۲. زمینی که هیچ کس در آن نباشد. ج: ضلصیل.

صَلَّصَلَ صَلْصَلَةً ۱. الشَّيْءُ: آن چیز صدا کرد. ۲. - الرعد: صدای تندر صاف و آشکار شد. ۳. - الجرس: صدای زنگ پیچید، طنین افکن شد. ۴. - الرَّجُلُ: آن مرد را ترساند، بیم داد.

الصُّلْصُلُ: ۱. پیشانی اسب. ۲. سفیدی پشت اسب. ۳.



الصُّلْفُ

آن صُلْفَةٌ است

الصُّلْفُ ج: صُلْفِيف (به معانی ۱، ۲، ۴)

الصُّلْفُ ج: أَصْلَفُ.

الصُّلْفَاءُ: زمین سخت، بک پاره از آن صُلْفَاءَةٌ است.

الصُّلْفَاءُ ج: صُلْفُ.

الصُّلْفَانُ ج: صُلْفِيف (به معانی ۱، ۲).

الصُّلْفَةُ: ۱ مؤنث صُلْفُ ۲ زمین بی گیاه و بی بار ۳

زنی که در دل شوهرش جایی نداشته باشد، (اصطلاحاً)

زین سیاه بخت.

الصُّلْفَةُ: تک خار درون شاخه خرما بن ج: صُلْفُ.

صُلْفٌ صُلْفَةٌ: صاف و نرم و نازک شد

صُلْفٌ صُلْفًا ۱: بر او بانگ زد، فریاد کشید. ۲ - ۵

بالعصا: او را سخت با چوبدستی زد. ۳ - ت الشمس

فلاناً: گرمی آفتاب او را آزار داد، او را گرما زد. ۴ -

انباته: دندانهایش را به هم سایید، دندان غروچه کرد

صُلْفٌ صُلْفًا و صُلْفِيًّا ۱ الرجل: آن مرد به هنگام

مصیبت بانگ برآورد، آه و افغان کرد. ۲ - انباته:

دندانهایش را به هم سایید، دندان غروچه کرد

الصُّلْفُ: دشت پست و هموار. ج: أَصْلَاقُ.

الصُّلْفُ: ۱ مصدر صُلْفٌ ۲ بانگ سخت، فریاد. ۳

چیز نرم و نازک و صاف. ج: صِلَاقُ.

صُلْفٌ صُلْفًا ۱ الشراب: شراب را صاف کرد. ۲ -

الحب المختلط بالتراب: دانه آمیخته به خاک را با آب

ریختن از خاک جدا کرد. ۳ - الخف: برای کفش تویی

ساخت، به کفش لایی انداخت. ۴ - ت الداهية القوم:

به آن قوم مصیبت رسید

صُلْفٌ صُلْفًا ۱ اللحم: گوشت گندیده و بدبو شد. ۲

- الماء: رنگ و مزه آب دگرگون و فاسد شد.

صُلْفٌ صُلْفًا: ۱ الشیء: آن چیز صدای آهنگ دار

درآورد. ۲ - السیلاخ: صدای برخورد اسلحه برخاست،

چکاچاک سلاح بلند شد. ۳ - المسمار: میخ با هر

کوبش صدا کرد. ۴ - الإناء: ظرف خشک شد. ۵ -

الإناء الفارغ: کوزه خالی با نلنگر صدا کرد. ۶ - ت

الجمال: شکم خالی و خشک شتران به هنگام آب

خوردن صدا کرد.

الصُّلْفُ: ۱ مصدر صُلْفٌ ۲ باران پراکنده و اندک.

الصُّلْفُ: مار عینکی، مار کبری، مار خطرناک. ۲ بالای

سخت، مصیبت. ۳ نظیر، همانند، همتا. ۴ شمشیر

بزان. ۵ باران کم و پراکنده. ج: أَصْلَالُ

الصُّلْفُ گوشت یا آب و جز آن که فاسد و گندیده و

بدبوی شده باشد ج: أَصْلَالُ

الصُّلْفُ ج: صَالِحُ.

الصُّلْفُ «عود» چوب آتش زنه که از آن آتش درنیاید.

الصُّلْفُ ۱ ج: صَالِدُ.

الصُّلْفُ: نوع تخته سنگهای پهن و بزرگ. واحد آن

صُلْفَةٌ است صُلْفٌ صُلْفًا.

الصُّلْفُ ج: صَالِفُ.

الصُّلْفُ ۱ آب رنگ و بوی برگشته. ۲ گل خشک یا

سفال که مانند فلز صدا دهد

صَلْبٌ صُلْبًا (ص ل ب) ۱ الشیء: آن چیز بسیار

سخت شد. ۲ - الشیء: آن را سخت و استوار کرد

(لازم و متعدی) ۳ - المسيحي: آن مسیحی با اشاره

دست بر چهره و سینه یا در فضا صلیب کشید، خاج

کشید، یا برای خود صلیب گرفت. ۴ - الجسم: پیکر را

بر صلیب کشید، آن را چهارمیخ زد. ۵ - السلاخ:

جنگ افزار را تیز کرد. ۶ - الذئب: بر دهانه دلو

دستگیره ای صلیبوار و چلیپایی قرار داد.

الصُّلْبُ ۱ ج: صَالِبُ. ۲ استخوان تیره پشت. ۳

سخت، استوار. ۴ سنگ چاقو نیزکن، سنگ فسان. یک

قطعه از آن صُلْبَةٌ است.

الصُّلْبُ ۱ مصدر مَزَه از صُلْفٌ. ۲ پوست خشک و

بدبوی. ۳ پوست خشک و ناپیراسته، دباغی نشده. ۴

باران بسیار و فراخ دامنه. ۵ باران اندک و پراکنده (از

اضداد). ۶ زمین باران نخورده میان دو قطعه زمین

باران دیده. ۷ مانده آب در ته حوض. ۸ کفش، کفش

خشک و واکس نخورده. ۹ پاره ای علف پراکنده. ۱۰

خاک نمناک، خیس و مرطوب ج: صِلَالُ.

الصُّلْبُ ۱ بوی بد، بوی گندیدگی. ۲ باقی مانده آب و



الصُّلْبَةُ



الصُّلْبَةُ



الصُّلْبُور

الصَّلْمَعَةُ «هو صَلْمَعَةٌ قَلْمَعَةٌ» او و پدرش ناشناخته و گمنامند.

الصَّلْبُجُ : جنسی پرنده شبیه به گنجشک از تیره سهره‌ها معروف به تفیجی، مرغ کتان. Linne (E)
الصَّلَوَاتُ ج: صلاة.

الصَّلُوحُ : شخص اصلاغر و بسیار صلاح‌اندیش و نیکوخواه (برای مذکر و مؤنث) ج. صَلُح.

الصُّلُوحُ : ۱. مصر صَلُح و صَلُح. ۲. نکوکاری. ۳. مصلحت. ۴. «قَوْمٌ صَلُوحٌ» : مردم آشتی‌جو و صلاح‌اندیش، صَلُح طلب.

الصُّلُوحُ : بلای بزرگ و گشنده، مصیبت مهلك.

الصُّلُودُ : ۱. بسیار آژمند و بخیل. ۲. اسبی که عرق نریزد. ۳. سنگ یا چوب آتش‌زنه‌ای که صدا کند ولی آتش درنیآورد. ۴. تنها. ۵. خشک. ۶. بیفت و سخت. ۷. زن بی‌سود و بی‌هنر. ۸. ماده شتر کم‌شیر. ۹. دیگ دیرجوش. ج: صَلُد.

صَلَّى يَصَلِّي (ص ل ي) ۱. اللحم و نحوه : گوشت و مانند آن را بریان کرد، کباب کرد. ۲. الشیء النَّارُ أو بها أو فیها أو علیها : آن چیز را در آتش یا بر آتش انداخت. ۳. ه : او را فریب داد. ۴. الصیْدُ أو له : برای شکار دام گسترده. ۵. ه العذاب : تلخ‌ترین عذاب را به او چشاند

صَلَّى يَصَلَّى (ص ل و) ت الحامل : پشت آن آبستن (به سبب نزدیکی زمان زایمان) پهن شد یا وسط پشت یا دهانه بیرونی زهدانش فروهشته شد.

صَلَّى يَصَلَّى و صَلَّى و صَلَّى و صَلَّى (ص ل ی) ۱. النَّارُ أو بها : در آتش سوخت. ۲. ه الأمرُ أو به : تلخی و سختی آن کار را چشید.

الصَّلَى : ۱. مص صَلَّى. ۲. آتش. ۳. آتش بسیار بزرگ. ۴. آنچه با آن آتش آفروزند، سوخت، سوخت اجاق و تنور و مانند آنها.

الصَّلِيبُ : ۱. خاج، چلیپا. ۲. [مسیحیت] : دو چوب عمود بر هم که مسیح (ع) را بر آن به میخ کشیدند و آراشتند، صلیب مسیح. ۳. دو خط متقاطع عمود بر

جز آن در ظرف.

الصَّلْجُ ج: صَلْجَة.

الصَّلْجَةُ سُر مع: بیلۀ ابریشم. ج. صَلْج.

صَلَّدَ تَصْلِيداً (ص ل د) ۱. ه : آن را بیفت و سخت گرداند. ۲. ه الرجلُ : آن مرد را بخیل ساخت.

الصَّلْدُ ج: صالِد.

صَلَّحَ تَصْلِيحاً (ص ل ع) ۱. ه : ت العمامة رأسه : دستار سر او را طاس کرد. ۲. ه ت الشمسُ : خورشید از زیر ابر درآمد، درخشان و روشن گشت. ۳. ه ت الحیةُ : ماری آنکه خاک‌آلود باشد از لانه درآمد.

الصَّلْعُ : تخته‌سنگ‌های پهن و بزرگ ه صَلَاع.

صَلَّمَ تَصْلِيماً (ص ل م) ۱. الشیءُ : آن چیز را برید. ۲. ه الشیءُ : آن چیز را از بیخ برکنند ه صَلَّمَ.

صَلَّمَ يَصَلِّمُ ۱. الشیءُ : آن چیز را برید. ۲. ه الشیءُ : آن چیز را از بیخ برکنند ه صَلَّمَ.

الصَّلْوَرُ : ماهی اسبیله. یک فرد آن صَلْوَرَة است ه صَلْوَر.

صَلَّى يَصَلِّي (ص ل و) ۱. دعا کرد. ۲. نماز خواند. ۳. ه علیه : بر او درود فرستاد. ۳. ه الفرشُ :

اسب در مسابقه دوّم شد ۴. (ص ل ی) الشیءُ النَّارُ و بها و فیها و علیها : آن چیز را بر روی آتش یا در آن یا با آن گرم یا بریان کرد. ۵. ه العصا بالنَّارِ و علیها : چوبدستی را با آتش یا بر آتش چرخاند و نرم و راست کرد.

صَلَّمَ يَصَلِّمُ الرَّجُلُ : گوش آن مرد از بیخ بریده بود، (أصلم) گوش بریده بود، یا شد

الصَّلْمُ (به صیغه جمع) . مردان سخت و نیرومند (الر).
الصَّلْمُ : ۱. مص صَلَّمَ. ۲. از بیخ بریدن گوش و بینی. ۳.

شخص خوار و پست. ۴. [عروض] : انداختن و تند از «مَفْعُولَات» که «مَفْعُو» بماند و بجای آن «فَعْلُن» گذارند.

صَلَّمَ صَلْمَةً ۱. رأسه : سرش را تراشید. ۲. ه الشیءُ : آن چیز را از بیخ برکنند. ۳. ه : آن را نرم و صاف و لطیف کرد. ۴. فقیر و بی چیز شد، تهیدست گردید.

هم یا هر چیزی که بدین شکل باشد. ۴. سخت و نیرومند و صلب. ۵. دارای نژاد و نسب پاک و ارجمند، بیرون آمده از صلب یعنی پشتی پاک و نژاده. مؤ: صلیبته «امراة صلیبته»: زن نیک‌نژاد. ۶. به دار کشیده شده، فعل به معنی مفعول، مصلوب ج: صلیبی. ۷. چربی و پیه و گوشت. ۸. علامت، ۹. علامت و داغ شتر به شکل چلیپا. ج: صلب. ۱۰. «المعتوف»: صلیب شکسته که علامت آلمان نازی بود. ۱۱. چرکی که از جسم مرده روان شود (لا). ۱۲. «ماء س»: آبی که ستور را فربه کند. ۱۳. [کیهان‌شناسی]: صورت فلکی صلیب، چلیپا.

صلیب البحر: جانور ستاره دریایی.

الصلیبی: ۱. منسوب به صلیب. ۲. عیسوی، ترسا، مسیحی. ۳. هر یک از مسیحیان.

الصلیبیات [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی چلیپائی، چلیپائی‌ان.

الصلیبیه: ۱. مؤنث صلیبیه. ۲. صلیبیتون.

الصلیبیون: اروپائیانی که به شرق تاختند و در جنگ‌های صلیبی از ۱۰۹۶ تا ۱۲۹۱ م. شرکت کردند و نشان ویژه تمام آنها علامت صلیب بود.

الصلیج: ۱. گداخته و پالوده نقره. ۲. شمش سیم ناب. ج: صلیج.

الصلیح: نیکوکار، صالح. ج: صلاح و صلحاء.

الصلید: ۱. مرد بخیل. ۲. تنها. ج: صلابد و صلدا. ۳. زمین سخت که گیاه نرویانند. ۴. چیز سخت و سفت ج: صلابد.

الصلیع: ۱. فعل به معنی مفعول، مصلوع. ۲. کوه یا زمین بی‌درخت و گیاه. ۳. سری که جلو یا وسط آن بی‌موی باشد، سر طاس. ج: صلیعی.

الصلیف: ۱. یک سوی گردن. ۲. هر یک از دو سر نخستین مهره ستون فقرات که به کاسه سر پیوسته است. ج: صلف و صلفان. ۳. لافزن، خودستای. ۴. غذای بی‌مزه. ج: صلف.

الصلیق: نرم و نازک. ج: صلاق.

الصلیل: ۱. مص صل. ۲. صدای برخورد دو پاره



صلیب البحر

أهن «السویف»: چکاچاک شمشیرها.
الصلی و الصلیب ج: صلاة و صلاية.
الصمائد ج: صمادة.
الصمائم ج: صمامة.

الصمات: هر چیز خوردنی «ما ذقت صماتا»: خوراکی نجشیدم.

الصمات: ۱. مص. ۲. خاموشی، کم‌حرفی، گنگی، سکوت. ۳. «رماة بضمایه»: او را خاموش و ساکت ساخت. ۴. قصد، منظور، مقصود، آهنگ. ۵. «هو علی به الأمر»: او به انجام آن کار نزدیک است. ۶. زود تشنه شدن.

الصماح: ۱. بدبویی عرق تن. ۲. بوی بسیار بد. ۳. داغ، داغ کردن.

الصماخ: ۱. سوراخ گوش، حفره گوش، صماخ. ۲. چاه کم آب. ج: صمخ و صمخة. ۳. «صرت الله علی به ه»: (لفظاً) خدا بر گوش او نواخت. (تعبیراً). خدا او را خواباند.

الصماد ج: ۱. صمد. و ۲. صمدة. ۳. مص صامد. ۴. سر شیشه، درپوش بطری، چوب‌پنبه. ۵. آنچه جز عمامه که بر سر بندند، دستارگونه، سربند. ج: صمد و صمدة. ۶. «بات علی به الماء»: آهنگ آب کرد.

الصمادة: ۱. صماد. ج: صمائد. ۲. «أنا علی به من امری»: من در شرف انجام کار خویشم.

الصمادح: ۱. راه آشکار و روشن، جاده. ۲. شیر بیشه. ۳. صمادحی.

الصمادحی: ۱. ناب و خالص از هر چیز. ۲. بسیار سخت و استوار.

الصمار ج: صمیر.

الصماصم ج: صمضم.

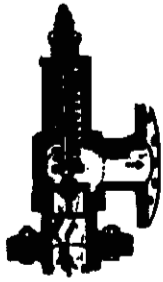
الصماصم: ۱. شیر بیشه. ۲. اسب گذرنده.

الصماصمة ج: صمصام.

الصماصمة: اسب گذرنده.

الصماغان: دو گوشه لبها صماغان.

صمام: اسم خاص است برای بالای سخت، مصیبت



صم الامان

با چوبدستی او را زد. ۴ - القاؤرة: بر سر شیشه درپوش نهاد، سر شیشه را با چوب‌پنبه و مانند آن بست. ۵ - ت الشمس وجهه: گرمای خورشید پوست صورتش را سوزاند و بر آن اثر گذاشت. صَمَدٌ - صَمَدًا و صَمُودًا: ۱ - ثابت و استوار شد، ایستادگی کرد. ۲ - إليه و له: آهنگ او کرد و به او اعتماد نمود.

الصَّمَد: ۱ - فرمانروای ارجمند که همه فرمانش را اطاعت کنند و بدو نیازمند باشند. ۲ - از صفات خدای تعالی. ۳ - چیز پُر و غیر میان تهی، آنچه خلاء در آن نباشد، سفت و سخت و توپُر ۴ - چیز بلند و والا. ۵ - آن که در جنگ گرسنه و تشنه نشود یا گرسنگی و تشنگی نشناسد. ج: أضماد.

الصَّمَد: ۱ - مصد صَمَد. ۲ - جای درشت و سخت و بلند.

ج: أضماد و صماد.

الصَّمَد: ج: صماد.

الصَّمَدَة: ۱ - مصدر مَرّه از صَمَد. ۲ - سنگ بزرگ و بلند و استوار در زمین. ج: صماد.

الصَّمَدَة: صخره بلند و استوار در زمین.

صَمَدَح - صَمَدَحَة الیوم: روز بسیار گرم شد.

صَمَرٌ - صَمَرًا السائل: به گدا چیزی نداد و او را با دست راند.

صَمَرٌ - صَمُورًا الماء: آب در زمین هموار روان شد و ساکن به نظر رسید. ۲ - ت الطیر: پرنندگان از هر جنسی دور هم گرد آمدند.

صَمَرٌ - صَمَرًا اللبن: شیر بسیار ترش شد.

الصَّمَر: ۱ - مصد صَمِر. ۲ - بوی گند. ۳ - «به البحر»: بوی بد دریا.

الصَّمَر: ۱ - مصد صَمَر. ۲ - بوی مشک تازه.

الصَّمَر: قرارگاه آبی که به گندی روان باشد. ج: أضمار.

الصَّمَر: بلندترین لبه چیزی. مانند صَبْر است. ج: أضمار.

الصَّمَرَاء: ج: صَمِير.

الصَّمْران: گیاه انزروت، کنجیده که صمغ آن خواص

بزرگ.

الصِّمام ۱ - ج: صَمَة. ۲ - درپوش شیشه و بطری، چوب‌پنبه و مانند آن. ۳ - [صنعت] «- الأذن»: دریچه اطمینان بر سر دیگهای بخار و مانند آن، سوپاپ اطمینان. ۴ - [فیزیک الکتریک]: وسیله‌ای برقی که از برق متناوب برق یک‌طرفه می‌سازد. ج: أصمَة.

الصِّمامَة: درپوش کوچک بطری، چوب‌پنبه کوچک. ج: صمائم.

صَمَتٌ - صَمُوتًا و صَمَاتًا المتکلم: گوینده از گفتار بازایستاد، خاموش شد، دیرزمانی ساکت و خاموش بود.

الصَّمُت: ۱ - مصد. ۲ - سکوت درازمدت، خموشی طولانی.

الصَّمُت: ج: صَمُتَة.

الصَّمُت: ج: صَمُوت.

الصَّمُتَة: ۱ - خاموشی، سکوت. ۲ - آنچه کودک را بدان خاموش کنند از اسباب‌بازی یا خوردنی و جز آن. ج: صَمَت. ۳ - [پزشکی]: گنگی، لالی.

صَمَحٌ - صَمَحًا ۱ - الیوم: روز بسیار گرم شد. ۲ - ه الحر: گرم‌مخ او را آزار داد. ۳ - ه بالسوط: با تازیانه او را زد، به او شلاق زد و پوستش را کبود کرد. ۴ - ه فی المسألة: در خواهش اصرار ورزید، سماجت کرد.

الصَّمْح: ج: صَمُوح.

الصَّمْح: ج: أضمح.

صَمَحٌ - صَمَحًا ۱ - ه: به گوش او زد. ۲ - ه عینته: به چشم او مشت زد. ۳ - ت الشمس الرجل: گرمای آفتاب آن مرد را آزار داد. ۴ - ه أنفه: بینی او را خرد کرد.

الصَّمْح: ۱ - هر ضربتی که نشانه آن بر صورت بماند. ۲ - ماده‌ای خشک در سوراخهای پستان گوسفند پس از زایمان که با دوشیدن شیر دفع شود. ج: أضماخ.

الصَّمْحَة: زن نرم و نازک‌بدن.

صَمَدٌ - صَمَدًا ۱ - ه أو له أو إليه: آهنگ او کرد. ۲ - ه الأمر: بدان کار تکیه کرد، پشت‌گرم بود. ۳ - ه بالعصا:

خَرْد قوزک، لطیف و باریک قوزک. ۲. غلاف بسته میوه که هنوز گشوده نشده باشد. ۴. «عَزْمَةٌ» - تصمیم قاطع، عزم جزم. ج: صُمع.

صَمِغٌ - صَمِغًا ۱. ت الشجرة: در آن درخت صمغ یافت شد، صمغ دار بود. ۲. - الرجل: در گوشه دهان و چشمان و گوشها و بینی آن مرد ماده‌ای چون صمغ بسته شد، بینی او سنگله بست.

الصَّمِغُ : ۱. شیرهای گیاهی که در برابر هوا منجمد می‌شود، انگم، چسب، صمغ. ۲. - العزْبِيّ: صمغ عربی که از درخت طلع بیرون می‌آید. ج: صُمُوغ.

الصَّمِغُ : ترشخی خشکیده در سوراخهای پستان شر و گوسفند و جز آنها که پس از زایمان با اولین دوشیدن بیرون می‌آید. واحدش صَمِغَةٌ است.

الصَّمِغَانُ . شخصی که در گوشه‌های دهان یا گوشها و چشمان و بینی او ترشحاتی چون صمغ بندد.

الصَّمِغَةُ : واحد صَمِغ.

الصَّمِغَةُ : ۱. واحد صَمِغ، یک تکه صمغ. ۲. زخم، جراحت ج: صِماغ ۳. [پزشکی]: ماده‌ای لزج و صمغی که در بیماری سفلیس ترشح می‌شود. ۴. غذه‌ای چرکین در مرحله سوم سفلیس در پوست یا غشاء مخاطی.

الصَّمِغَةُ : واحد صَمِغ.

صَمِغُ الدُّبَابِ : گیاه مگس‌گیر

Common Catchfly (E)

صَمَقَرٌ صَمَقَرَةٌ و **صِمَقَارٌ اللبِنُ** . شیر بسیار ترش شد. **صَمَلٌ** - صَمَلًا ۱. الحَرْ الحَبّ: گرما دانه را خشک کرد. ۲. - ه بالعصا: با چوبدستی او را زد.

صَمَلٌ - صَمُولًا ۱. بدنه. نین او خشک شد. ۲. - الشیء: آن چیز بیفت و سخت و پُر و متراکم شد. ۳. - الشجر: درخت سیراب نشد و خشک و خشن گردید.

۴. - عن الطّعام: به سبب خشم از خوراک بازایستاد، از خوردن خودداری کرد.

الصَّمَلُ : ۱. مصد صَمَل. ۲. پروانه‌ای شب‌پرواز از نوع پروانه بید، ابوالهول.

دارویی دارد و در درمان زخمها بکار می‌رود.

Ренаса (S)

الصَّمْرَانِيَّات : خانواده گیاهی انزورته‌ها، کنجیده، کحول کرمانی

Ренасеае (S)

الصَّمْرَةَ : شیر بی‌مزه.

الصَّمْرَةَ : دست یا چیزی که بوی ماهی گرفته باشد. **الصَّمْصَامُ** و **الصَّمْصَامَةُ** : شمشیر تیز و بُزّان. ج: صَمَاصِمَةٌ.

صَمْصَمٌ صَمْصَمًا الرَّجُلُ : آن مرد برای انجام کار خود روانه شد و چیزی او را منصرف نکرد

صَمْصَمٌ صَمْصَمَةٌ ۱. فی الأمر: وارد آن کار شد و آن را به انجام رساند. ۲. - ت القُنْفُذُ : خارپشت ماده صدا کرد.

الصَّمْصَمُ : بسیار آزمند و بخیل ج: صَمَاصِم.

الصَّمْصَمَةُ و **الصَّمْصِمَةُ** : ۱. مصد ۲. گروهی از مردم، جماعتی. ۲. میانه جماعت و قوم. ۴. تَبَّة درشت و سنگلاخ.

۵. صدای خارپشت

صَمَعٌ - صَمَعًا ۱. القوم: آن گروه را فرستاد و آنان با کوشش به سوی مقصد رفتند. ۲. - القوم: آنان را با سخنی از ادامه کارشان بازداشت. ۳. - ه بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۴. - الغزال: آهو گذشت و به راه خود رفت.

صَمَعٌ - صَمِيعًا : با جدیت به راه خود رفت.

صَمِغٌ - صَمِغًا ۱. الرجل: آن مرد گوشه‌هایش خرد و چسبیده به سرش بود. ۲. - أذنه: گوشهای او کوچک و چسبیده به سرش بود. ۳. - فی کلامه: در گفتار خود خطا کرد. ۴. بی‌ملاحظه و سر به هوا راه رفت. ۵. دلاور و بی‌باک بود. ۶. - ت القدم: استخوان قوزک پا کوچک و باریک بود. ۷. - القناة: گره‌های نیزه باریک شد، یا بود

الصِّمَعُ : ۱. قوی دل و هشیار و تیزخاطر. ۲. دلیر و بی‌پروا.

الصَّمْعُ ج. أَصْمَع و صَمْعَاء

الصَّمْعَاءُ : ۱. گوش کوچک و چسبیده به سر. ۲. پای



الصَّمَلُ

آهنگ او کرد. ۲. القارورة: در بطری و مانند آن را محکم بست. ۳. رأسه: بر سرش دستار بست. ۴. ه بالعصا: با چوبدستی او را زد.

صَمَّرَ تَضْمِيراً (ص م ر) ۱. متاعه: کالای خود را جمع آوری کرد. ۲. الرجل: آن مرد بخیل و تندخوی شد.

صَمَّعَ تَضْمِيعاً (ص م ع) ۱. علی رأیه: به رأی و نظر خود تصمیم گرفت، خود رأیی کرد. ۲. الشیء: آن چیز را باریک و تیز کرد. ۳. الدابة: ستور را لاغر کرد.

صَمَّعَ تَضْمِيعاً (ص م غ) ۱. الشیء: در آن چیز صمغ نهاد. ۲. ه: آن را با صمغ چسباند، به آن چسب زد.

صَمَّمَ تَضْمِيماً (ص م م) ۱. فی الأمر أو علیه: استوار و راسخ به کار اقدام کرد. ۲. السیف: شمشیر تا استخوان فرو رفت و آن را قطع کرد، استخوان مضمروب را برید. ۳. ه: او را کمر ساخت، ناشنوایش کرد. ۴. ه: الحديث: سخن را به او موخت و فهماند. ۵. الشیء: آن چیز را گاز زد و دندان در آن فرو برد. ۶. الفرس العلف: اسب را بر چریدن گیاه قادر کرد.

الصمّة: ۱. دلیر، ۲. شیر بیشه. ۳. خارپشت ماده. ۴. درپوش بطری، چوب پنبه. ۵. مار نر. ج: صمام.

الصمیت: بسیار خاموش، همواره ساکت. الصموت: ۱. بسیار خاموش، همواره ساکت. ۲. زره نرم و صیقل یافته. ۳. شمشیر بَرّان. ۴. «ضربه»: ضربه‌ای که بی صدا در استخوان فرو می‌رود و می‌بُرد. ۵. شانه عسل پُر و انباشته از انگبین. ۶. «امرأة»: زنی که از چاقی ساقهایش خلخال در پایش صدا نکند. ج: صمّت.

الصموت ج: صامت. الصموح: ۱. شم سخت و استوار ستور. ۲. روز بسیار گرم. ج: صمّح.

الصموغ ج: صمغ. صمى - صمیاناً (ص م ی): ۱. واژگون شد، برگشت. ۲. جست، پرید. ۳. شتاب کرد.

صمى - صمياً (ص م ی) ۱. الصید: شکار تیر خورد و

الصملاخ: چرک گوش

الصمّل: ستبراندام، قوی جثه.

الصمّلة: ۱. مؤنث صمّل. ۲. سرنیزه.

صمّ - صمّاً و صمماً: ۱. کر شد، ناشنوا گردید. ۲. ه: عن الحديث: از سخن روی گرداند، به آن گوش نداد. ۳. ه: الجسم: جسم سخت و توپُر شد. ۴. ه: ت القناة: نیزه توپُر شد. ۵. ه: الامر: آن کار دشوار شد.

صمّ - صمّاً ۱. القارورة: بر در شیشه و بطری و مانند آن درپوش گذاشت، سر شیشه را بست. ۲. ه: الجرح: زخم را بست. ۳. ه: ه: او را بسختی زد. ۴. ه: ه: بحجر او بحصاة: او را با سنگ یا سنگریزه زد. ۵. ه: العزيمة: آن عزم و تصمیم را به انجام رساند. «عزیمته»: عزمش را جزم کرد.

صمّ - صمّاً ۱. ت الأذن: گوش کر شد، ناشنوا شد. ۲. ه: صده: هلاک شد.

الصمّم: ۱. مصر صمّ - ۲. کری، ناشنوايي. «به -»: او می‌شنود اما پند نمی‌گیرد، در شنیدن پند گران گوش است. ۳. الرجل أو فرس -: «مرد مصمّم، اسب درگذرنده و هنری.

الصمّ: ۱. ج: اصمّ و صمّاء. ۲. بلا و سختی. ج: اصمام. الصمّاء: ۱. مؤنث اصمّ. ۲. زمین سخت و درشت. ۳. بلاى سخت و بزرگ. ۴. ماده شتر فربه. ۵. کار دشوار. ۶. [تشریح] الغدة -: غده بی‌مجرا، غده درون ریز. ۷. «اشتمال -»: آن که دو شقه دامن جامه را از راست و چپ به‌طور ضرب‌دري بر شانه افکنند تا هر دو شانه را بپوشاند. ج: صمّ.

الصمّاحة: هزارلای شکنجه.

الصمان و الصمانّة: زمین سخت و سنگلاخ. صمّت تَضْمِيتاً (ص م ت) ۱. ه: او را خاموش گرداند، ساکتش کرد. ۲. ه: ت المرأة طفلها: آن زن به کودک خود (صمّته) خوراکی یا بازیچه و جز آن داد تا او را ساکت سازد، «بچه خاموش کن» به او داد. ۳. ه: المتكلّم: گوینده خاموش شد.

صمّد تَضْمِيداً (ص م د) ۱. ه: او إليه أو له: با جدیت

الصَّنَائِل : خر یا شتر بزرگ سر، کله گنده، درشت سر.

الصَّنَادِيد ج: صِنْدِيد

الصَّنَادِيق ج: صُنْدُوق.

الصِّنَار : درخت چنار. ع صِنَار.

الصَّنَاع : ۱. چوبی که در مجرای آب گذارند تا آب بند

آید، آببند، توپی. ۲. «البَدَّيْن» : شخص ماهر و

زبردست در کار، ماهر در کار دستی ج. صُنْع

الصَّنَاعَة و الصِّنَاعَة : ۱. پیشه، کار ۲. حرفه و شغل

پیشه‌ور ۳. تبدیل کردن ماده‌ای خام به ماده‌ای قابل

استفاده، صنعتگری که یا تولیدی سبک است چون

دوزندگی و تهیه مواد خوراکی و یا تولیدی سنگین چون

ماشین‌سازی و کشتی‌سازی، صنعت. ۴. دانش یا فنی

که مربوط به چگونگی عملی است.

الصَّنَاعِي : ۱. منسوب به صنایع. ۲. آنچه شخص از

صنعتگران بیاموزد، کارهای صنعتی، فن، هنر که

بیاموزند. ۳. مصنوعی، ساخنگی «حَرِيْرٌ» : ابریشم

مصنوعی. ۴. شخص صنعتگر، پیشه‌ور.

الصَّنَافِرَة . بچه ناشناخته پدر

الصِّنَان ج: صَن.

الصَّنَان : ۱. مصد صَن بوی بد. ج: أَصْنَة. ع صَنْة.

الصَّنَايَة : همگی، تماماً «أَخَذَهُ بِصِنَايَتِهِ» : همگی آن را

گرفت

صَنْبَرٌ صَنْبَرَةٌ التَّخْلَةُ : خرماتین باریک‌ساقه و کم‌بار

شد

الصَّنْبَر . باریک و نازک و سست و ضعیف از هر چیز. ج:

صَنْبَر.

الصَّنْبُور : ۱. خرماتین باریک‌ساقه و کم‌بار. ۲. خرماتینی

که از بیخ خرماتینی دیگر روییده باشد و آن را مستقلاً

نکاشته باشند، پاجوش خرماتین. ۳. بیخ خرماتین که

ریشه‌هایی از آن منشعب می‌شود ۴. خرماتینی جدا

افتاده و تنها مانده از نخلستان ۵. شخص بی‌کس و

بیچاره و بی‌یار و یاور. ۶. پست، فرومایه. ۷. کودک

خردسال ۸. باد گرم و سوزان. ۹. باد سرد (از اضداد).

۱۰. آبراهه حوض، سوراخی که آب حوض از آنجا بیرون

در برابر شکارچی مرد. ۲. ع الأمر : آن کار برای او

پیش آمد، پیشامد کرد. ۳. ع علی الأمر : او را بر آن کار

واداشت.

الصَّمِيَان . ۱. مصد صَمِيّ ۲. دلآوری که با خلوص و

صمیمیت حمله کند. ۳. موذی که به دیگران آزار

رساند ج صَمِيَان.

الصَّمِيَان ج: صَمِيَان

الصَّمِيْر : ۱. شخص لاغر تکیده گوشت به استخوان

جسیده ۲. آن که بوی عرق دهد ج صَمَار و صَمْرَاء.

الصَّمِيْدَح : ۱. روز بسیار گرم. ۲. سخت استوار.

الصَّمِيْر : هنگام غروب آفتاب

الصَّمِيْل : خشک.

الصَّمِيْم : ۱. خالص، ناب، پاکیزه (مفرد و جمع در آن

یکسان است) ۲. استخوانی که قوام عضو بدان است.

۳. «هو وطني» : او وطن‌دوست حقیقی است. ۴.

میانه چیز «الموضوع» اصل و میانه موضوع. ۵.

شدت گرما یا سرما. «جاء في الحز» : در شدت گرما

آمد

الصَّنَاء : خاکستر. ۲. آنچه از دود و شراره آتش که به تن

رسد، هُرم و شراره آتش ج. نوعی قارچ میکروسکپی که

بر برگ درختان می‌زند، پرمکهای گردار از خانواده

قارچهای انگلی (S) Peronospora

الصَّنَائِع ج: ۱. صنایع. ۲. صنایع.

الصَّنَاب . ۱. نانخورشی با خردل و کشمش. ۲. ترة

کوهی، قره‌العین. (F) Cardamine

الصَّنَاب البَرِّي : ترة تیزک صحرايي.

الصَّنَابِر ج: ۱. صَنْبَر ۲. صَنْبَر

صِنَاب المَاء . ترة تیزک آبی، بولاغ اوتی.

الصَّنَابِيْر ج: صَنْبُور.

الصَّنَابِي : دارای رنگی میان سرخ و زرد، نارنجی

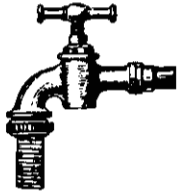
رنگ

الصَّنَاج ج: صَنْجَة.

الصَّنَادِد ج: صِنْدِيد.

الصَّنَادِل ج: صَنْدَل





الصَّنْبُور

پیروزمند. ۵. باران درشت دانه. ج: صَنَابِدُ. ۶. «یومِ حامی الصَّنَابِدِ»: روز بسیار گرم.

صَنَعٌ - صُنْعًا و صُنْعًا ۱. الشیءُ: آن چیز را ساخت. ۲. الشیءُ بعینِ فلان: آن چیز را زیر نظر او ساخت. ۳. له أو لیه معروفًا: کاری نیک برای او انجام داد، به او خوبی کرد. ۴. به صُنْعًا قبیحًا: به او بدی کرد.

صَنَعٌ - صُنْعًا: در کار خود ماهر و زبردست شد، یا بود. الصَّنَعُ: مرد ماهر و چربدست در کار. ۲. «لسانٌ -»: زبانی بلیغ. ۳. «رَجُلٌ - اللسان»: مرد زبان آور بلیغ. ج: أضع.

الصَّنَعُ: ۱. پیشه‌ور، صنعتگر. ۲. «رَجُلٌ - الیدین»: مرد ماهر و چربدست در کار خود. ۳. جانوری است کوچک (الر). ج: صُنُوع.

الصَّنَعُ: آنچه دست‌ساز باشد، کاردستی. ۲. مصنوع، ساخته شده. ۳. مردی که در کاردستی ماهر و چربدست باشد. ۴. جامه. ۵. درزی، خِیاط. ۶. عمامه. دستار. ۷. حوض. ۸. دژ، قلعه. ۹. سیخ کباب. ۱۰. گوشت بریان، کباب. ج: أضع.

الصَّنَعُ ج: ۱. صنایع. ۲. صنایع. ۳. صنایع. ۴. صنایع. ۵. ساخته شده، آفریده. ۶. صنایع. ج: صنایع.

الصَّنَعَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از صَنَع. ۲. کار، پیشه، شغل، فن. ۳. «مَ الفرس»: اسب را نیکو پرورش دادن، حسن تربیت اسب، اسب‌پروری نیکو. ۴. [فلسفه]: روش منظمی خاص که در کاری دستی یا ذهنی دنبال می‌شود، داشتن سیستم فکری یا عملی، هنر.

صَنِيفٌ - صَنْفًا ۱. العودُ: چوب شکافته شد. ۲. - الظَّیْمُ: ساق پاهای شتر مرغ خراشیده و پوست‌کننده شد.

الصَّنْفُ: قسم، گونه، نوع، دسته. ج: أصناف و صُنُوف.

الصَّنْفُ: نوع، گونه، قسم «مَ البضاعة»: نوع کالا. ۲. صفت، ویژگی، خصوصیت. ۳. حاشیه لباس. ج: أصناف و صُنُوف.



الصَّنَج



الصَّنَدَل



الصَّنْدُوق

رود. ۱۱. نپی که بر دهانهٔ مشک گذارند تا از آن آب نوشند. ۱۲. شیر آب. ج: صنابیر.

صَنْجٌ - صَنْجًا و صُنُوجًا ۱. ه بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۲. باسنج بازی کرد، چنگ نواخت، سنج زد. ۳. الشیءُ: آن چیز را به اصل خود برگرداند. ۴. - التَّحَاسُ: مس را به صدا درآورد.

الصَّنَجُ ف مع: ۱. سنج، دو صفحهٔ گرد و مقعر مسی یا برنجی که از بر هم کوفتن آنها صدایی بلند برآید و از آلات موسیقی است. ۲. چنگ، از آلات موسیقی. ج: صُنُوج. ۳. جنس مردم، آدمی «لا اعرفُ من أی - هوه»: نمی‌دانم از کدام جنس مردم است، نمی‌دانم چگونه آدمی است. ۴. «- الجن»: آواز جن.

الصَّنَجَةُ ف مع: مصدر مَرَّه از صَنْج، یک بار سنج زدن. ۲. زنگوله، فاشک، از آلات موسیقی. ۳. سنگ ترازو، سنجه، وزنه. ج: صنایج.

الصَّنَدُ: دلاور بزرگوار، دلیر باشرف. ج: صنادد. صَنْدَقٌ صَنْدَقَةً الشیءُ: آن چیز را در صندوق نهاد، در جعبه گذاشت.

الصَّنَدَلُ: درختی هندی با گل‌های سفید و چوب خوشبو، درخت و چوب صندل. ۲. یو مع: کفشی با بندهای چرمی که دور ساق پا می‌پیچند. ۳. ف مع: قایق مخصوص رودخانه‌ها که کف آن تخت و هموار باشد، کزجی. ۴. درشت سر، کله گنده - صنادیل. ج: صنادیل.

الصَّنَدَلَانِیُّ: داروساز - صِنْدَلَانِیُّ. ج: صنادلَة.

الصَّنَدَلِیَّاتُ: تیره گیاهی درختان صندل. الصَّنْدُوقُ: ۱. جعبه، صندوق کالا. ۲. جعبهٔ پول و جواهر، قُلک، گاو صندوق. ۳. صندوقی که برای مدتی چیزی در آن گذارند «- البرید»: صندوق پستی. ۴. «- التوفیر»: صندوق پس‌انداز. ۵. «أمین -»: صندوقدار. ج: صنادیق.

الصَّنْدُوقَةُ: صندوقچه، جعبه.

الصَّنْدِیدُ: ۱. مرد دلیر و نیرومند و ارجمند. ۲. هر چیز سخت. ۳. گرما و سرما و باران سخت. ۴. چیره،

الصَّنْف ج: أُنْف. چیز زیاده روی کرد، از آن چیز زیاد ساخت. ۲. - المرأة: در نگاهداری آن زن توجهی بسیار نمود و او را فریب ساخت. ۳. - البلاد: کشور را صنعتی ساخت. **صَنَمَ** تَصْنِئِماً (ص ن م): ۱. بُت ساخت. ۲. - الشيء: آن چیز را به شکل بُت درآورد. ۳. - الرجل: آن مرد آواز برآورد.

الصَّنُونُ: ۱. بخیل، آزمند. ۲. بدخوی. **الصَّنُونُ**: ۱. آبی اندک میان دو کوه. ج: صَنُونٌ. ۲. برادر. ۳. فرزند. ۴. عمو. مؤ: صَنُونَةٌ. ج: أُنْءاء و صِنوان. **الصَّنُونُ**: ۱. برادر. ۲. فرزند. ۳. عمو. ۴. مانند، نظیر. ج: أُنْءاء و صِنوان. ۵. «صِنوان»: دو تنهٔ خرما تین بر رسته از یک ریشه که با یک آب آبیاری می شود. «رکیتان صِنوان»: دو چاه نزدیک به هم که آب آنها از یک منبع باشد.

الصِّنُونان ج: صَنُون (به معانی ۲-۴). **الصَّنُونِير**: ۱. درخت صنوبر، کاج. ۲. میوهٔ کاج. **الصَّنُونِيرَة**: ۱. یک درخت کاج. ۲. یک میوهٔ کاج. ۳. هر میوه ای که مخروطی و به شکل میوهٔ کاج باشد.

الصَّنُونِيرِي: ۱. منسوب به صنوبر. ۲. به شکل میوهٔ کاج، صنوبری شکل، مخروطی. **الصَّنُونِيرِيَّات** [گیاه شناسی]: تیرهٔ صنوبر، تیرهٔ مخروطیان.

الصَّنُونَة: ۱. مصدر هیئت. ۲. مؤنث صِنُون. ۳. خرما تینی که از بیخ درخت مادر جدا و در جایی دیگر کاشته شود. ج: صِنُونِي.

الصَّنُونُج ج: صَنُج. **الصَّنُونُج** ج: صَنُج. **الصَّنُونُف** ج: ۱. صَنُف. ۲. صَنُف.

الصَّنُونُج ج: صَنُون (به معنی ۱). **الصِنُونِي** ج: صِنُونَة.

الصِنِينع: ۱. فعلی به معنی مفعول، مصنوع، ساخته شده. ۲. نیکوکاری، احسان. ۳. غذا و سفرهٔ احسان که مردم را بدان خوانند. ۴. شمشیر تیز و صیقلی شده. ۵.

الصَّنْف ج: أُنْف. **الصَّنْفَة** و **الصَّنْفَة**: حاشیهٔ لباس، کنار. **الصَّنْفَرَة** ف مع: کاغذ سنباده.

صَنِقَ - صَنَقاً جسده: تن او بوی بد داد. **الصَّنِق**: ۱. مص. ۲. بوی بد زیر بغل. ۳. حلقهٔ چوبین سر طناب. ج: أُنْءاق.

الصَّنِيق: بدبوی، گندیده بوی، (اصطلاحاً) بوگندو. **صَنِمَ** - صَنَمًا ۱. ت الرائحة: بوی بد سر. ۲. - الجسم: بدن بدبوی شد. ۳. - العبد: بنده نیرومند شد.

الصَّنَم: ۱. مص صَنِم. ۲. بُت. ج: أُنْءام. **الصَّنَمَة**: ۱. بُت. ۲. نی و ساقهٔ میان پُر. ۳. سختی و بلا. **صَنَ - صَناناً اللحم** و غیره: گوشت و جز آن بدبوی شد.

الصَّن: سیدی بزرگ و چند طبقه که در آن نان و جز آن گذارند. ج: صِنان. **الصِّن**: ۱. جانوری مانند گربه که پیشابش بسیار بدبوی است، بول الوَبَر. ۲. نخستین روز از روزهای معروف به (بَرْد العَجْوَز) سرما پیرزن، مقارن بیست و یکم اسفند خورشیدی.

الصَّن ج: أُنْء. **الصَّناج**: ۱. سنج دار، چنگ دار. ۲. سنج زن، سنج نواز، چنگ زن، چنگی.

الصَّنَجَة: ۱. سنج، چنگ. ۲. «الصَّنَجَة»: طبل. ۳. به معانی صَناج است.

الصِنَار: درخت چنار، واحد آن صِنارَة است. **الصِنارَة**: ۱. یک درخت چنار. ۲. پاره آهن سر دوک نخریسی. ۳. قلاب ماهیگیری. ۴. میله ای از فلز یا استخوان یا پلاستیک که با آن پشم می ریسند یا بافتنی می بافند.

الصِناع ج: صانِع. **الصِناعَة**: چوبی که برای تغییر قسمتی از مسیر رود یا جویبار قرار دهند، آب بند.

الصِنْبَر: ۱. باد سرد. ۲. دومیین روز از (بَرْد العَجْوَز) سرما پیرزن، مقارن بیست و دوم اسفند خورشیدی. ج: صِنابِر.



الصَّن



الصَّنُونِير



الصَّنَجَة

- تیر. ۶. اسبی که خوب تیمار شده باشد، اسب نیک پرورده ۷. جامهٔ نیکو و پاکیزه. ۸. «الْيَدَيْنِ»: استاد و ماهر و چربدست. ۹. «هُوَ صَنِيعِي»: او دست‌پروردهٔ من است. ج: صنائع و صنّاع.
- الصَّنِيعَةُ. ۱. مؤنث صَنِيعٌ. ۲. نیکی، احسان. ۳. «هُوَ صَنِيعَتِي». او ثمرهٔ تربیت و نمک‌پروردهٔ من است. ج: صنائع.
- صَنَةٌ و صَهٍ. اسم فعل مفرد و جمع و مذکر و مؤنث، ساکت شو، خاموش
- الصَّهْيَاءُ ج: صَهْوَةٌ.
- الصَّهَائِيَّةُ. ۱. شتری که کاملاً سفید نباشد، گندمگون. ۲. شتری منسوب به «صَهَاب» که جایی است. ۳. سخت و دشوار «الموت -»: مرگ دشوار. ۴. مال یا چیز بسیار که کم نشود.
- الصَّهَارِجُ ج: ۱. حوضی که در آن آب جمع شود، حوض آب. ۲. حوضی که با ساروج (و اکنون سیمان) اندود شده باشد. ج: صهاريج
- الصَّهَارِجُ ج: صَهَارَجٌ ۲. صَهْرِيْجٌ
- الصَّهَارَةُ. ۱. گداخته و آب شده. ۲. تکه‌ای پیه. ۳. مغز حرام. ۴. مغز استخوان.
- الصَّهَالُ ج: ۱. مصر صَهْلٌ. ۲. شیههٔ اسب - صَهِيلٌ.
- صَهَبٌ - صَهْبًا و صَهْبَةً و صَهْوَبَةُ النَّوْنُ: رنگ سرخ و سفید بود، بور شد - صَهَبٌ
- صَهَبْتُ - صَهْبًا و صَهْبَةً و صَهْوَبَةُ النَّوْنُ. رنگ سرخ و سفید شد، بور شد یا بود. - صَهَبٌ.
- الصَّهْبُ ج: أَصْهَبٌ.
- الصَّهْبَاءُ ج: ۱. مؤنث أَصْهَبٌ. ۲. شراب، باده.
- صَهْدٌ - صَهْدًا و صَهْدَانًا ه الحَرُّ: گرما بر او سخت و توانفرسا شد.
- صَهْرٌ - صَهْرًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را گداخت، ذوب کرد، آب کرد. ۲. ه الحَرُّ: گرما بر او سخت شد. ۳. - الخبز و نحوهٔ نان و جز آن را با پیه گداخته چرب کرد. ۴. شعزهٔ او جسمهٔ موی یا تن خود را چرب کرد. ۵. ه الشَّيْءُ: ایبه. آن چیز را به او نزدیک کرد. ۶. ه
- باليمن: او را سوگند غلیظ داد.
- الصَّهْرُ ج: ۱. مصد. ۲. [شیمی] گداختن، ذوب کردن. ۳. گرم، داغ.
- الصَّهْرُ ج: ۱. داماد، شوهر دختر کسی ۲. شوهر خواهر.
۳. خویشاوندی سببی، خویشاوندی از راه دامادی. ج: أَصْهَارٌ
- صَهْرَجٌ - صَهْرَجَةٌ الحَوْضُ: حوض را با (ساروج) ساروج (و اکنون سیمان) اندود کرد.
- الصَّهْرِيْجُ ج: ۱. حوض بزرگ، مخزن آب. ۲. مخزن نفت و مایعات مشابه، تانکر. ۳. کامیون بزرگ یا واگن راه‌آهن دارای (تانکر) مخزن مخصوص حمل نفت و گاز و جز آن. ج: صهاريج
- صَهْصَهَةٌ - صَهْصَهَةُ الْقَوْمِ: آن گروه را با گفتن «صَهْ صَهْ!»: خاموش شو» ساکت کرد، به سکوت دعوت کرد.
- صَهْلٌ - صَهَالًا و صَهِيلًا الفَرَسُ: اسب شیهه کشید.
- الصَّهْلُ: تیزی آواز همراه با گرفتگی، شیهه شدن آواز به شیههٔ اسب.
- الصَّهَالُ ج: اسب بسیار شیهه کشنده.
- الصَّهْوَةُ ج: ۱. مصدر مَرَه از صَهَا. ۲. جای زین و بالان بر پشت ستور. ۳. پشت کوهان شتر. ۴. برجی بر فراز تپه. ۴. زمین هموار و پست. ۵. گودالی بر بالای کوه که آب در آن گرد آید. ج: صَهْتِي و صَهَاءٌ.
- صَهِيٌّ - صَهَاءٌ: ۱. زخمی شد و از زخم آب تراوید. ۲. دارایی او بسیار گشت.
- الصَّهْيُ و صَهْيٌ ج: صَهْوَةٌ.
- الصَّهْيِيرُ: فعلیل به معنی مفعول. ۱. گداخته، ذوب شده. ۲. نانی که با مغز استخوان یا پیه چرب شده باشد.
- الصَّهْيِيلُ ج: ۱. مصر صَهْلٌ. ۲. شیههٔ اسب - صَهَالٌ.
- الصَّوَابِجُ ج: صَائِحَةٌ.
- الصَّوَابِفُ ج: ۱. صَائِفٌ (به معنی ۳). ۲. صَائِفَةٌ.
- الصَّوَابُ ج: ۱. راستی، درستی. ۲. حق، حقیقت. ۳. سزاوار، شایسته.
- الصَّوَابِيُّ و صَوَابٌ ج: صَائِبَةٌ
- الصَّوَابِيْرُ ج: صَابُوْرَةٌ.

الصَّوَّاح: ۱. گچ. ۲. عرق بدن اسب. ۳. شکوفه خرما که خشک و پراکنده شود.
 الصَّوَّاحِب: ج: صَاحِبَةٌ.
 الصَّوَّاحِجِي وَصَوَّاح: ج: صَاحِبِيَّة.
 الصَّوَّادِق: ج: صَادِقَةٌ.
 الصَّوَّادِي وَصَوَّادٍ: ج: صَادِيَّة.
 الصَّوَّار وَالصَّوَّار: ۱. گله گاو. ۲. اندکی مُشک. ۳. ظرف مُشک، مُشکدان. ۴. بوی خوش. ج: أَصْوَرَةٌ وَصِيران.
 الصَّوَّارِج: ج: صَاوِرَةٌ.
 الصَّوَّارِم: ج: صَارِم (به معنی ۲).
 الصَّوَّارِي وَصَوَّارٍ: ج: ۱. صاری (به معنی ۳). ۲. صَارِيَّة.
 الصَّوَّارِيخ: ج: صَاوِخ.
 الصَّوَّاع: ۱. ظرف آبخوری، جام. ۲. پیاله شراب. ۳. پیمانه. ج: أَصْوَعَةٌ وَصِيعَان.
 الصَّوَّاعِق: ج: صَاعِقَةٌ.
 الصَّوَّاف: ج: صَافَةٌ.
 الصَّوَّافِق: ج: صَافِقَةٌ.
 الصَّوَّافِن: ج: صَافِن.
 الصَّوَّافِي وَصَوَّافٍ: ۱. ج: صَافِيَّة. ۲. آنچه پادشاه و بیژن خازن خود کند، خالصه شاهان برای خواص. ۳. املاک و زمینهایی که صاحبشان بمیرد و وارث نداشته باشد، املاک خالصه دولتی.
 الصَّوَّافِر: ج: ۱. صَافِرَةٌ. ۲. صَوَّافِر.
 الصَّوَّاقِع: ج: ۱. صَافِقَةٌ. ۲. صَوَّاقِعَةٌ.
 الصَّوَّاقِير: ج: ۱. صَاقُور. ۲. صَاقُورَةٌ.
 الصَّوَّالَةُ: ۱. کاه و خاشاک که از گندم کوبیده جدا شود. ۲. خاک و خاشاک پیرامون خرمن.
 الصَّوَّالِج: ج: ۱. صَوَّلِج. ۲. صَوَّلِجَةٌ. ۳. صَوَّلِجان.
 الصَّوَّالِجَةُ: ج: صَوَّلِجان وَصَوَّلِجانَةٌ.
 الصَّوَّالِج: ج: صَاحِقَةٌ.
 الصَّوَّالِد: ج: صَالِدَةٌ.
 الصَّوَّالِع: ج: صَوَّلِع.
 الصَّوَّام: زمین خشک و بی آب.



الصَّوَّاع



الصَّوَّالَةُ

Ornithogalum (S) از نیتوگالن.
الصَّوْقَعَة: چغندر.
الصَّوْع: ۱. مص صاع - ۲. گذشتن همراه با سرعت
 ۳. - صوع.
الصَّوْع ج: صوعه.
الصَّوْع ۱. ج: صاع، پیمانهای برای سنجش حبوب که برابر چهار مُد است. ۲. مقدار زمینی که در آن یک صاع بذر بیاشند. ج: أَصْوَاع و أَصْوَع و أَصْوَع و صِنَعَان.
الصَّوْعَان ج: صاع.
الصَّوْعَة: ۱. یک صاع، پیمانۀ حبوب. ۲. پاره‌ای گیاه خشک در میان گیاهان تر. ج: صُوع.
الصَّوْعُغ و **الصَّوْعُغَة**: ۱. مص صاع. ۲. آنچه در قالب ریخته شود، ریخته و قالب‌گیری شده. ۳. اندازه «هذا» - هذا: این به اندازه این یک است. ۴. همزاد، دَقْلُو «هو صَوْغَة اخیه»: او برادرش دَقْلُو است یا یک شکم بعد از او به دنیا آمده.
صَوْف - **صَوْفًا** الحیوان: حیوان پَر پشم شد.
الصَّوْف: پشم، واحد آن صَوْفَة است. ج: أَصْوَاف.
الصَّوْفَان: ۱. حیوان پرپشم. مؤ: صَوْفَانَة. ۲. مردی که در خانه کار زنان را انجام دهد. - صَوْفَة.
الصَّوْفَان: ۱. گیاهی گرکدار (الر). ۲. قارچ پَر سوراخ، قارچ هاگدار، حافرتیه. پاره‌ای از آن صَوْفَانَة است. ۳. چوبی سبک که از دل درخت بیرون آرند و با آن آتش روشن کنند، چوب آتش‌زنه.
الصَّوْفَانِي: منسوب به صوفان.
الصَّوْفَة: ۱. واحد صوف، یک تگه پشم. ۲. مردی که کارهای زنان را در خانه انجام دهد. - صَوْفَان.
الصَّوْفِي: ۱. منسوب به صوف، پشمی، پشمینه. ۲. صوفی، یک تن از پیروان طریق تصوف.
الصَّوْفِيَّة: پیروان طریق تصوف، صوفیان.
الصَّوْقَر: تیشۀ سنگ‌شکن، پتک سنگ‌شکن. ج: صَوَاقِر.
صَوْقَع **صَوْقَعَة** ه: به وسط سر او زد، بر فرقی نواخت
الصَّوْقَعَة: ۱. مص. ۲. وسط و بالای سر، فرق سر. ۳.



الصُّنْدُ



الصُّنْدُ

الصَّوْدِيُوم مع [شیمی]: فلز سدیم که نام دیگرش ناتریوم است، با علامت اختصاری Na، از معروف‌ترین ترکیبات آن کلرید سدیم، نمک طعام است.
صَوْرَ - صَوْرًا: خمیده شد، کج شد.
الصَّوْر: ۱. مص. ۲. کجی، خمیدگی.
الصَّوْر: ۱. هر یک از دو طرف گردن. ۲. کناره رود. ج: صیران. ۳. چند خرماتین ردیف شده یا خرماتین تازه. ج: صیران و أَصْوَار.
الصَّوْر ج: صوْرَة.
الصَّوْر ج: أَصْوَر. ۲. بوق، شاخی که در آن دمند، شیپور. ج: أَصْوَار.
الصَّوْرَة: ۱. مصدر مژه از ساز و صوْر. ۲. خمیدگی، کجی. ۳. خارش سر.
الصَّوْرَة: ۱. شکل، هیئت. ۲. روی، چهره، صورت. ۳. هر چیزی که تصویر کنند، نقش، نگار، تصویر. ۴. وصف، صفت. ۵. نوع، گونه، جنس. ۶. [فلسفه]: آنچه فعلیت شیء بدان حاصل می‌شود و با پیوستن صورت به هیولی خلقت چیزی کامل می‌گردد. ۷. [ریاضیات و طبیعیات]: شکل بیانی رسمی قاعده‌ای معین. و ۸. صورت کسر. ۹. [فیزیک]: عکس که در آینه افتد یا با دوربین عکاسی گیرند، - الشَّمْسِيَّة أو فوتوغرافیَّة: عکس، تصویر. ۱۰. [کیهان‌شناسی]: مجموعه‌ای از چند ستاره که شکلی مفروض را نمایش دهد چون میزان و عقرب و دلو، صورت فلکی. ج: صَوْر. ۱۱. «الصَّوْرُ الفَلَكِيَّة»: علائمی که ستاره‌شناسان به وسیله آنها کرات منظومه شمسی را نمایش می‌دهند چون این علامت ☽ که نشانه زمین است.
الصَّوْرِي: منسوب به صوْرَة. ۲. [قانون] صفت هر قرارداد یا معامله‌ای که واقعاً حقیقت ندارد ولی شکل ظاهری آن مراعات شده، معامله ساختگی، صوری، ظاهری.
الصَّوْص: ۱. آدم ممسک که تنها نشیند و بخورد. ۲. فرومایه، پست. ۳. جوجه. ج: صِئْصَان.
الصَّوْصَلَاء: گیاه اِشْرَاس، بَصَلُّ الفَار، بَصَلُّ الزَّيْز،

ترسا. ۴. قَلَّةٌ تَبِيزُ كَوْه، سَتِيخٌ كَوْه. ۵. كَلَاهُ بَرْنَسٌ، لِبَاسِي بَا سِرْبُوشٍ مَخْرُوطِي شَكْلٌ كِه عِلْمَاي دِين مَسِيح پُوشِنْدِي. ج: صَوَامِع.

صَوْمَلِ صَوْمَلَةً: پوست او از گرسنگی و سختی کشیدن خشک شد.

الصَّوْمَلُ: گیاهی علفی و پایا از تیره گاوزبان. یک بوته آن صَوْمَلَةٌ است Solenanthus (S)

الصَّوْمَلَةُ: ۱. مصص ۲. خشکی پوست. ۲. واحد صَوْمَلِ.

الصَّوْمُنُ: ۱. مصص صان. ۲. چیز نگهداری شده، در امان مانده

الصَّوْمُ: چیز خالی و تهی. «إِنَاءٌ صَوْمٌ»: ظرفی تهی. ج: أَصْوَاءُ

الصَّوَابَةُ: «به القوم»: برگزیدگان و بزرگان قوم.

الصَّوَاخُ: ریگزاری که پاهای در آن فرو رود.

الصَّوَارُ: پرنده‌ای که چون آن را بخوانی پاسخ دهد، و آواز برآورد.

الصَّوَارُ: گله گاو. ج: صَوَاوِيرُ

الصَّوَاغُ: ۱. زرگر. ۲. ریخته گر. ۳. دروغگو که سخنان خود را بیاراید، دروغگوی سخن آرای ← صَيِّغٌ.

الصَّوَاغُ ج: صَائِغٌ

الصَّوَاغُ: بشم فروش.

الصَّوَاغُ ج: صَائِغٌ (به معانی ۱ و ۲)

الصَّوَانُ: سنگ چخماق، سنگ سیلیسی.

الصَّوَانَةُ: یک قطعه سنگ چخماق.

الصَّوَامُ: بسیار روزه دار.

الصَّوَامُ ج: صَائِمٌ (به معانی ۱ - ۵).

الصَّوَايِ مع: نوعی اردک Mareca (S)

صَوَّبَ تَصْوِيبًا (ص و ب) ۱. السَّلَاحُ. سلاح را نشانه گرفت، قراول رفت. ۲. ~ القولُ أو العملُ: آن گفتار یا

کردار را درست و راست شمرد و پسندید، تصویب کرد.

۳. ~ الخطأ. آن خطا را اصلاح کرد ۴. ~ ه. به او گفت «أَصْبَتْ». نیکو کردی، کار نیک انجام دادی، پیروز

شدی ۵. ~ الفرس. اسب را تا پایان میدان تازاند ۶. ~ الماء: آب را ریخت ۷. ~ الوعاء: ظرف را وارونه کرد

عمامه. ۴. روسری، بالای روسری که بر فرق سر قرار می‌گیرد. ۵. جای سخت جنگ، معركة نبرد. ج: صَوَائِعُ **الصَّوْلُ**: ۱. مصص صال. ۲. دست درازی کردن. ۳. حمله کردن.

الصَّوْلَةُ: ۱. مصدر مَرَه از صال. ۲. هجوم کردن، یورش. ۳. شدت و حمله در جنگ. ۴. فهر، غلبه، چیرگی. ۵. توان، قدرت ۶. «هو ذو به»: او بی‌پاک و دلیر است

الصَّوْلَةُ: گندم پاک شده با آب، گندم شسته.

الصَّوْلُجُ: ۱. ف مع: چوگان ۲. خالص و پاکیزه و بی‌غش. ۳. نقره خالص، سیم ناب. ج: صَوَالِجُ

الصَّوْلُجَانُ وَ الصَّوْلُجَانَةُ ف مع: ۱. چوگان. ۲. عصای سلطنت و نشانه قدرت در دست پادشاه. ج: صَوَالِجُ وَ صَوَالِجَةُ

الصَّوْلُجَةُ: ۱. مؤنث صَوْلُج، خالص و بی‌غش. ۲. ف مع: پاره‌ای نقره ناب. ۲. چوگان کوچک. ج: صَوَالِجُ

الصَّوْلُجُ: سرنیزه صیقلی. ج: صَوَالِجُ

الصَّوْمُ: ۱. مصص صام ۲. روزه گرفتن. ۳. روزه دار (برای مذکر و مؤنث و مفرد و مشنی و جمع) ۴. خموشی، سکوت، سخن نگفتن ۵. «شهر به»: ماه رمضان. ۶. درخت غَرْف که درختی است بی‌برگ به شکل انسانی بدمنظر و میوه آن را «رؤوس الشیاطین»

سرهای شیطانها و ما را ن خوانند. ۷. فضله شترمرغ. **الصَّوْمَانُ**: آن که روزه‌های طولانی گیرد، بسیار روزه دار. ج: صَوَامِي وَ صِيَام وَ صِيَامِي

الصَّوْمَرُ: ریحان کوهی، بادروج. یک فرد آن صَوْمَرَةٌ است

صَوْمَعٌ صَوْمَعَةً: ۱. الشیء: آن چیز را گرد آورد. ۲. ~ البناء: ساختمان را بالا برد

الصَّوْمَعُ: ۱. عبادتگاه، گوشه زهد و عبادت و عزلت و ریاضت، کنج عبادت. ۲. دیر، (بویزه) دیر ترسا ج: صَوَامِعُ

الصَّوْمَعَةُ: ۱. مصص صومع ۲. گوشه‌ای دور از مردم برای زهد و عبادت، صومعه. ۳. کنج عزلت، دیر، دیر



الصَّوَالِجَانُ



الصَّوَايِ



الصَّوَّةُ الْبَحْرِيَّةُ

آبشوی کرد، با آب شست و پاک کرد. ۲ - الكلس :
 آهک را در آب حل کرد و سنگریزه‌هایش را جدا نمود،
 آهک آبدیده ساخت. ۳ - البیدز : اطراف خرمن را
 روفت و خس و خاشاک را زدود.
 صَوِّمَ تَصْوِيْمًا (ص و م) ه : او را به روزه گرفتن
 واداشت.

الصَّوْمُ ج : صائِم (به معانی ۱ - ۵).

صَوَّى تَصْوِيَةً (ص و ی) ۱ الناقَة : شتر را ندوشید تا
 فربه شود. ۲ - الفحل : شتر نر را بار نکرد و آسوده
 گذاشت تا نیرومند و بانشاط و آماده جفت‌گیری شود.
 ۳ - ت النخلَة : خرمايَن خشک شد. ۴ - الحجارة في
 الطَّرِيق : در راه سنگ نشانه نهاد، علامت‌گذاری کرد.
 صَوَّى - صَوِيًّا (ص و ی) ۱ ت النخلَة : خرمايَن خشک
 شد. ۲ - الصَّرْع : پستان کاملاً خشک شد و بی‌شیر
 شد.

صَوَّى - صَوِيًّا (ص و ی) ۱ الرجل : آن مرد فربه و
 نیرومند شد. ۲ - الصَّرْع : پستان خشک و بی‌شیر شد.
 الصَّوِيَّ وَ صَوِيًّا ۱ ج : صَوَّة. ۲ گورها.

الصَّوِيْب : راست و درست - صائب ج : صیاب.

الصَّيَاة : پلیدی‌ای که پس از زایمان از زهدان بیرون
 آید.

الصَّيْتَةُ : مصدر نوع بر وزن فَعَلَّة از صَيًّا. «بَعَثَتِ النَّاقَةَ
 بِصَيْتِهَا» : ماده شتر خونابه و زردابه و پلیدی را پس از
 زایمان از زهدان خود بیرون ریخت. - صاء و صاءة.

الصَّيَاثِر ج : صیازة.

الصَّيَاب ج : ۱ صائب (به معنی ۲ و ۳). ۲ صویب.

الصَّيَاخِد وَ الصَّيَاخِيْد ج : صَيَّخُوْد.

الصَّيَادِح ج : صَيِّدِح.

الصَّيَادِق ج : صَيِّدِق.

الصَّيَادِلَةُ ج : صَيِّدَلَاتِي. ۲ صَيِّدَلِي.

الصَّيَّار ۱ گله گاؤ. ۲ اغل گوسفند و گاؤ. ۳ آواز
 چنگ. ج : أَصِيْرَة وَ صَيِّرَان.

الصَّيَازَة : اغل گوسفند و گاؤ. ج : أَصِيْرَة. وَ صَيَّاثِر.

الصَّيَارِف وَ الصَّيَارِفَة ج : صَيَّرَف وَ صَيَّرَفِي.

تا هرچه داشت ریخت. ۸ - رأسه : سرش را پایین
 انداخت. ۹ - المكان : آنجا سرایشی بود.

صَوَّتَ تَصْوِيْتًا (ص و ت) : ۱ بلند آواز داد. ۲ - به :
 او را ندا داد. ۳ - الشيء : آن چیز را به صدا درآورد. ۴
 فی الإبتخابات : در انتخابات به نماینده‌ای رأی داد.

الصَّوَّة ۱ بازتاب آواز، پژواک. ۲ گور، قبر. ۳ به معانی
 صَوَّة است. ج : صواء.

الصَّوَّة ۱ گروه جانوران درنده. ۲ زمینی بلند که از
 کوه کوتاهتر باشد، پشته. ۳ سنگ نشانه راهها، علائم
 راهنمایی ۴ علامتی از سنگ یا چوب که بر بالای
 کجاوه مردان گذارند (لا). ۵ بازتاب آواز در کوه، پژواک.
 ج : صَوِّي وَ أَصْوَاء.

صَوَّخَ تَصْوِيْحًا (ص و ح) : ۱ ه : آن را شکافت. ۲ -
 ت الشمس الشيء : آفتاب آن چیز را خشک کرد و
 شکافت. ۳ - البقل : تره خشک شد و خرد گشت. ۴
 - النخل : خرمايَن خوب از بد جدا و آشکار شد.

صَوَّرَ تَصْوِيْرًا (ص و ر) ۱ ه : برای آن صورت و شکلی
 قرار داد. ۲ - ه : آن را کشید و ترسیم کرد، نقاشی کرد.
 ۳ - الأمر : آن موضوع را دقیقاً توصیف کرد و شرح
 داد.

صَوَّرَ مَج : «صَوَّرَ لِي الشَّيْءَ» : آن چیز در خیالم مُصَوِّر
 شد، صورت بست، به خیالم آمد.

صَوَّعَ تَصْوِيْعًا (ص و ع) ۱ الشيء : سر آن چیز را تیز
 و اطلس را گرد کرد. ۲ - الطائر رأسه و به پرنده سر
 خود را جنباند. ۳ - ت الريح النبات : باد گیاه را
 جنباند و خشکاند. ۴ - الرجل المكان : آن مرد آنجا را
 برای فرود آمدن و اقامت آماده ساخت.

صَوَّفَ تَصْوِيْفًا (ص و ف) : ۱ بر روی برگ و ساقه گیاه
 پُرزهایی پشم مانند پدید آمد. ۲ - الرجل : آن مرد را
 صوفی کرد، به جرگه صوفیان درآورد.

الصَّوْف ج : صائِف (به معانی ۱ و ۲).

صَوَّكَ تَصْوِيْكًا (ص و ك) ه بالمسك : بر آن چیز
 مُسك مالید.

صَوَّلَ تَصْوِيْلًا ۱ البز و غیزه : گندم و جز آن را

دارد، آرتریت حادّ گردن. ۳. [دامپزشکی]: بیماری‌ای در شتر که از بینی حیوان چیزی مانند کف بیرون می‌آید و شتر سر خود را بالا می‌گیرد.

الضیّد ج: ضیود.

الضیّد ج: ۱. اُضید. ۲. ضبدا. ۳. ضیود.

الضیّداء: ۱. مؤنث اُضید. ۲. سنگریزه. ۳. زمین سنگلاخ سنگ سفید. ۴. نوعی ماهی کوچک بزرگ سر با باله‌های نامرتب و رنگارنگ خاردار. ماهی کالیونیم.

ج: صید.

الضیّدان: ۱. طلا، زر. ۲. مس. ۳. سنگی سفید که از آن دیگ سنگی درست کنند، واحد آن ضیّدانه است. ۴. سنگریزه.

الضیّدان ج: صاد (به معانی ۲ و ۳).

الضیّدانّة: ۱. واحد ضیّدان. ۲. غول. ۳. زن بدخوی.

۴. زن پرگویی، پُرحرف، و زاج.

الضیّدح: ۱. بوم نر، جغد نر. ۲. اسب سخت‌آواز ← صایح ج: صیادح.

الضیّدحی: خواننده، آوازه‌خوان ← صایح

الضیّدق: ۱. مرد امین، امانت‌دار، درستکار. ج:

ضیادق. ۲. [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای کوچک در کنار ستاره میانی کم‌دبّ اکبر، ستاره شها.

الضیّدلانی: ۱. داروشناس. ۲. داروفروش. ج: ضیادلّی.

الضیّدلّة: ۱. داروشناسی و داروسازی. ۲. داروفروشی.

الضیّدلی: ۱. داروشناس. ۲. داروساز. ۳. داروفروش. ج: ضیادلّی.

الضیّدلیّة: ۱. مؤنث ضیادلّی. ۲. داروخانه

الضیّدن: ۱. کفتار. ۲. روباه. ۳. پادشاه، پادشاه‌نما. ۴. عطاری که از داروشناس تقلید کند. ۵. سنگ سفید همانند نقره، سنگ نقره. ۶. جانوری کوچک که در زیر زمین خانه می‌سازد و در آن را پنهان می‌کند. ۷.

خرمگس. ۸. جامه یا پارچه زمخت و درشت‌باف.

الضیّدنایی: جانوری پستاندار و جونده از تیره

الضیّاصی و ضیّاص ج: ۱. صیضة. ۲. صیصیّة.

الضیّاعّة: ۱. زرگری. ۲. ریخته‌گری.

الضیّاقِل و الضیّاقِلّة ج: ضیقل و ضیقلی.

الضیّام ج: ۱. صایم (به معانی ۱ - ۵). ۲. صومان. ۳. روزه.

الضیّامی ج: صومان.

الضیّان و الضیّان: ۱. گنجه لباس. ۲. قفسه کتاب.

۳. صندوق، جعبه ← صوان و صوان. ← صیان و صیّانه

الضیّان و الضیّانّة: ۱. مص صانّ. ۲. نگهداری، حمایت. ۳. نگهداشت نفس از بدیها.

الضیّاهب ج: ضیهب

الضیّاهد ج: ضیهد.

الضیّاهید ج: ضیهدود.

الضیّاهیر ج: ضیهور.

الضیّب ج: ضیوب

الضیّب ج: صیّب

الضیّب: آوازه نیک، حُسن شهرت، خوشنامی.

الضیّبّة: ۱. مصدر نوع از صات. ۲. نیکنامی، آوازه بلند.

۳. چکش زرگران. ج: صیبت.

صیّح مج: ۱. بهم: ترسان شدند، ترسیده شدند. ۲. ~ فینهم: هلاک شدند.

الضیّحان ج: صوّح

الضیّحانی: نوعی خرماي سفت و سیاه.

الضیّحّة: ۱. مصدر مَرّة از صاح، یک بار فریاد کشیدن، یک جیغ. ۲. حمله ناگهانی. ۳. دمیدن در صور به

رستاخیز. ۴. عذاب، سختی

الضیّحد: چشمه خورشید، چشمه آفتاب

الضیّخود: ۱. «هاجزة ~»: روز بسیار گرم و سوزان. ج: صیّاخذ و صیّاخذ. ۲. «صخرة ~»: تخته‌سنگ سخت و صاف که از جای نجنبند و آهن در آن کارگر نباشد.

صیّد ~ صیّدأ (ص ی د) الرّجل: گردن آن مرد کج شد.

الضیّد: مص صاد. ۲. شکار.

الضیّد: ۱. مص صیّد. ۲. [بزشکی]: بیماری و درد گردن که شخص را از گرداندن سر به چپ و راست باز



الضیّد



الضیّدن



الصَّيْرُ



الصَّيْفُ

الصَّيْصِيَّةُ : ۱ به معنای صَيْضَةُ است. ۲ سیخک پشت پای بعضی پرندگان. ۳ چوپانی که از گله خود خوب مراقبت کند. ۴ بارو، دژ. ج: صِيَاصِي

الصَّيْعَانُ ج: ۱ صاع. ۲ صَوَاع. ۳ ضوع.

الصَّيْعُ ج: صَيْغَةٌ.

الصَّيْغَةُ : ۱ مصدر نوع بر وزن فَعْلَةٌ از صَاغَ ۲ اصل، تبار «هو من به کریمه»: او از تباری گرامی و بزرگ است. ۳ هیئت و شکل و ریخت و قالب ۴ فرمول. ۵ «ش»

الكلمة: بنا و ساخت کلمه. ج: صَيْغٌ

صَيْفٌ مجز المکان: آنجا مشمول بارش باران تابستانی شد، باران تابستانی در آنجا بارید، مانند صَيْفٌ است.

الصَّيْفُ : ۱ مصدر صاف. ۲ فصل تابستان. ۳ باران تابستانی. ج: أَصْيَافٌ و أَصْيَافٌ و صُيُوفٌ و صَيْفَانٌ. ۴ بوم ماده، خُجْدَ ماده. ج: صَيْفَانٌ.

الصَّيْفُ ج: صَيْفَةٌ.

الصَّيْفَانُ ج: صَيْفَانٌ.

الصَّيْفَةُ : ۱ مصدر مَرَّهٌ از صَافٍ. ۲ تابستان. ۳ گرمترین روز تابستان. ۴ باران تابستانی. ج: صَيْفٌ.

الصَّيْفِيُّ : ۱ منسوب به صَيْفٌ، تابستانی. ۲ آنچه در تابستان حادث شود «مَطَرٌ» : باران تابستانی. ۳ گیاهی که در تابستان روید. ۴ کودکی که در تابستان به دنیا آید و ضعیف باشد.

الصَّيْقُ: گرد و خاک پراکنده در هوا. ۲ بانگ و فریاد. ۳ عرق بدن. ۴ بوی بد بدن انسان و چهارپا. ۵ پیه و پنیرکی سرخ درون ساقه خرماتین، پیه خرما. ۶ نوعی گنجشک از تیره سهره‌ها، مرغ مستقر صلیبی، مصَلَّبُ المنقار. ج: صَيْقَانٌ.

الصَّيْقَانُ ج: صَيْقَانٌ.

الصَّيْقَبَانِيُّ : عطر فروش، عَطَّار

الصَّيْقَلُ و الصَّيْقَلِيُّ : تیزکننده و جلادهنده شمشیر. ج: صَيَاقِلٌ و صَيَاقِلَةٌ.

الصَّيْلَمُ : ۱ شمشیر. ۲ کار سخت و از پای درآورنده. ۳ اندوه بزرگ، مصیبت. ۴ یک وعده غذا در روز. ۵ قطع زخم به گونه‌ای زشت و ناپسند. ج: صَيَالِمٌ.

سنجابیها که زیستگاهش در امریکاست، نامیا.
Tamia (S). Chipmunk (E)

الصَّيْدَانِيَّاتُ [زیست‌شناسی]: خانواده خرگس، مگس آبی.

الصَّيْرُ : ۱ مصدر صَارَ. ۲ پایان کار، سرانجام، عاقبت. **الصَّيْرُ** ج: صَيْرَةٌ.

الصَّيْرُ : ۱ ج: صَيْرَةٌ. ۲ کناره چیزی، جانب. ۳ پایان کار، عاقبت، سرانجام. ۴ شکاف در، درز در. ۵ آبی که قافله‌ها بر سر آن گرد آیند. ۶ اسقف یهود، کاهن. ج: أَصْيَارٌ. ۷ ماهیان کوچکی که با نمک‌سود آن کنسرو سازند، ماهی ساردین واحد آن صَيْرَةٌ است.

الصَّيْرَانُ ج: ۱ صَوَارٌ و صَوَارٌ. ۲ صَوْرٌ. ۳ صِيَارٌ.

الصَّيْرَةُ : ۱ مصدر برای بیان هیئت. ۲ آغل گوسفند. ۳ یک ماهی ساردین. ج: صَيْرٌ و صَيْرٌ.

الصَّيْرَفُ و الصَّيْرَفِيُّ : ۱ صَرَّافٌ، تبدیل‌کننده پول و نقدینه. ۲ مرد چاره‌گر و تصرف‌کننده در کارها. ج: صَيَارِفٌ و صَيَارِفَةٌ.

الصَّيْرِمُ : ۱ مرد زیرک و استوار رأی و قاطع. استواران‌دیشه. ۲ صَارِمٌ. ج: صَيَارِمٌ. ۳ یک وعده غذا در شبانه‌روز. «هو يَأْكُلُ» : او در شبانه‌روز یک وعده غذا می‌خورد. ۳ مصیبت.

الصَّيْرُورَةُ : ۱ مصدر صَارَ. ۲ شدن، گردیدن. **الصَّيْرُورَةُ** ج: صَيْرُورَةٌ.

الصَّيْرُورَةُ : ۱ مصدر صَارَ. ۲ شدن، گردیدن. **الصَّيْرُورَةُ** ج: صَيْرُورَةٌ.

الصَّيْرُورَةُ : ۱ مصدر صَارَ. ۲ شدن، گردیدن. **الصَّيْرُورَةُ** ج: صَيْرُورَةٌ.

الصَّيْرُورَةُ : ۱ مصدر صَارَ. ۲ شدن، گردیدن. **الصَّيْرُورَةُ** ج: صَيْرُورَةٌ.

الصَّيْرُورَةُ : ۱ مصدر صَارَ. ۲ شدن، گردیدن. **الصَّيْرُورَةُ** ج: صَيْرُورَةٌ.

الصَّيْرُورَةُ : ۱ مصدر صَارَ. ۲ شدن، گردیدن. **الصَّيْرُورَةُ** ج: صَيْرُورَةٌ.

الصَّيْرُورَةُ : ۱ مصدر صَارَ. ۲ شدن، گردیدن. **الصَّيْرُورَةُ** ج: صَيْرُورَةٌ.

الصَّيْرُورَةُ : ۱ مصدر صَارَ. ۲ شدن، گردیدن. **الصَّيْرُورَةُ** ج: صَيْرُورَةٌ.